

بنیاد مطالعات ایران

برنامه تاریخ شفاهی

دکتر شکوه

بنیاد مطالعات ایران
Foundation for Iranian Studies

برنامه تاریخ شفاهی

oooooooooooo

صاحبہ شوندہ : خانم دکتر شکوه

صاحبہ کنندہ : خانم فرزانه میلانی

فهرست خلاصه مندرجات مصاحبه خانم شکوه

صفحه

- سوابق خانوادگی . رشته تحصیلی، حقوق زن در آئین بهائی . تحول وضع اجتماعی زنان در جامعه ایرانی . ۱ - ۵
- بازگشت به ایران پس از خاتمه تحصیل در اروپا و اشتغال در امور آزمایشگاهی . انجام خدمات آزمایشگاهی در مردم آب شهر تهران . ۵ - ۷
- رژیم اسلامی و شروع سختگیری نسبت به بهائی ها . محاکمه مصاحبه شونده . ۷ - ۱۴
- درک اولین علائم انقلاب اسلامی و پیامدهای آن . ۱۴ - ۱۹
- خصوصیات سازمانهای مربوط به بهائیت و سرنوشت آنها و مدیران آن . پس از انقلاب اسلامی . ۱۹ - ۲۶
- بازداشت و اعدام شوهر مصاحبه شونده از طرف دادگاه انقلاب اسلامی و سرنوشت خانواده او پس از این واقعه . ۲۶ - ۵۰
- خروج از کشور و شرح مشکلات عبور از مرز ۵۰ - ۵۹
- ورود به امریکا و انتظار اشتغال بکار . احساس نسبت به میهن . ۵۹ - ۶۲

سؤال : خانم دکتر شکوه میشود خواهش کنم راجع به زندگیتان یک شمه‌ای برای ما بفرمائید.

خانم دکتر شکوه : "حتما" با کمال میل ، من در تهران متولد شدم پدرم طبیب پوادن مادرم هم خانم تحصیل کرده‌ای نبودند و در خانواده مابلحااظ اصول عقاید فرزند دختر و پسر با هم از لحاظ تربیت و طرز تفکری که پدر و مادر برای آینده آنها دارند متفاوت نبود ، اینست که از همان بچگی با این دید بمن نگاه میکردند که پدر و مادر با آن توجه که من بهترین تحصیلات را باید بگیرم و تا هرجایی که استعدادم بمن اجازه می‌دهد پیشرفت و ترقی بگیرم و من هم بدلیل اینکه پدرم طبیب بود فکر میکردم که باید شغل اورا دنبال بگیرم برای خودم ، این خیلی تعجب‌آور بود که بچه‌های هم سن و سالم در کوچکی همه دلشان میخواست معلم بشوند ولی من از آن بچگی دلم میخواست که شغل پدرم را دنبال بگیرم بهر حال در یک محیط خانوادگی نسبتاً خوب از نظر دیدی که بمن داشتن البته بزرگ شدم و بدانشگاه رفت تا تحصیلات خودم را در دانشگاه تهران تمام کردم و همانجا مشغول کار شدم بعد از ازدواج که با شوهرم که ایشان دکترا داشتن در رشته علوم سیاسی با هم بخارج از کشور رفتیم چند سال در کشور نروز بودم آنجا هم به تحصیلات خودم ادامه دادم شوهرم هم همینطور و بعد در انگلستان هم یک مقدار تحقیقات کردم روی کار خودم، به ایران برگشتیم شغل قبلی خودم را دومرتبه بدست آوردم با یک مقام بهتر و واقعاً محیط وسیعتری برای تحقیقات علمی البته باید بگویم که در نروز صاحب یک بچه هم شدم یک دختری بود که الان در اینجا هست و بهر حال دلیل ازدواج من با او این بود که مردی بود که به زن با احترام نگاه میکرد برای شخصیت زن آن ارزشی را قائل بود که من دلم میخواست . او همیشه مشوق من بود در پیشرفت خدمات اجتماعی و تحقیقات علمی حتی بمن کمک میکرد که اوقات من زیاد صرف کارهای بیمصرف و بیمورد نشود اکثر اوقات بمن کتابهای میداد و وادار میکرد من را که آن کتاب را حتماً بخوانم و از من جواب میخواست تا این اندازه کمک و همکار وهم یا رومددکار من بود و مشوق من بود و از این باست من همیشه از او متشکرم .

سؤال : درجه سنی ازدواج کردید ؟

خانم دکتر شکوه : من در سن ۲۶ سالگی ازدواج کردم بعد از اینکه تحصیلم را تمام کرده بودم و مشغول بکار هم شده بودم .

سؤال : قبل از ازدواج پس معلوم میشود که شوهرتان را هم می‌شناختید.

خانم دکترشکوه: بله من با شوهرم آشنا بودم از خیلی وقت قبیل ولی این آشنائی یک آشنائی نبود که خیلی نزدیک باشد و حالت دوستی و معاشرت داشته باشد، فقط همینطور می شناختیم همیگر را وایشان که از دور دورادور در وضع روحیات و خلقيات وکاراکتر من مطالعه کرده بود چون همیشه دلش میخواست که همسری داشته باشد که در زندگی شریک او باشد نه اینکه باری برای او باشد ، مددکار او باشد اینطور بعد هم که با هم آشنا شدیم فکر کردم که این مردی است که از آن مردهای استثنایی که بخصوص در ایران خیلی کم پیدا میشوند که برای شخصیت زن ارزش قائل بود نه برای صفات دیگری که شاید مورد توجه بیشتر مردها هست ، و به این دلیل بمن پیشنهاد ازدواج کرد و من هم آنچه که در یک مرد میخواستم بیشترش را در او پیدا کردم .

سؤال : اولین تجربه ای که هنوز توانی خاطرتان زنده هست بعنوان یک دختر بهائی چیست ؟

خانم دکترشکوه: بعنوان یک دختر بهائی مطلب را باید اینطور خدمتتان عرض بکنم که چون در دیانت بهائی آنقدر روی تساوی حقوق زن و مرد تاکید شده تا آن اندازه که حتی تربیت دخترها مقدم بر پسرها است . این مطلب را الان اینجا عرض بکنم که نه اینکه احیاناً " خدای نکرده برای پسردر تربیتش تاکیدی نشده ولی روی تربیت دختر بخصوص بلحاظ اینکه آینده جهان را باید بسازد ، آینده اجتماعات بشری را باید بسازد ، آینده انسانها در دستش است بالاتر از همه تاکید شده که اینها چون مادر میشوند چون مادر اگر که فهم و شعور و دانش و احساسش تربیت شده نباشد و فاقد اینها باشد نمیتواند این فرزندان خودش را که انسانهای آینده هستند آنطور که باید و شاید تربیت کند ، روی این مطلب در دیانت بهائی بقدرتی تاکید شده که میتوانم بگویم بعنوان یک دختر بهائی ، ما در خانواده ها و در جامعه بهائی هیچ وقت احساس نمیکنیم که ما دختریم یا پسریم وقتی متولد میشویم می بینیم ما یک بچه هائی هستیم که در آینده بزرگ میشویم و در زندگی واقعاً " اجتماعی مشارکت میکنیم برای ما آن موقع مطرح نیست که ما دختر بهائی هستیم یا پسر اما بمجرد اینکه پا میگذاشیم به محیط بیرون و آن موقعیکه فهم و شعور در ما آن اندازه بیدار میشود که متوجه بشویم که اجتماع اینطور و بخصوص در ایران اینطوری فکر نمیکند ، که جامعه بهائی فکر میکند . برای دختر یک محدودیت های بسیاری قائل شده و برای پسر آزادیهای زیاد این اولین چیزی است که وقتی یک دختر بهائی هوشیار بشود می بیند که بخصوص در ایران که من در آن محیط بزرگ شده ام جامعه بیرون نسبت به او آن طرز تلقی را ندارد که جامعه بهائی دارد و او باید دست و پا یش را در جامعه

بیرون جمع بکند ، در اینجا شما تجربه اولم را خواستید حالا دیگر تجربه دوره های خیلی خیلی بعدرا برایتان میگوییم البته خوبختانه در مدارس هم حتی دردانشگاه هم بدختر هم همانقدر وقتی درسش را خوب جواب بدهد نمره میگیرد که یک پسر نمره میگیرد تا اینجا هم واقعاً "از این نظر بخصوص البته ، ولی نهدرا آزادیهای دیگر هم ایرادی واقعاً وجود نداشت . در این موضوع ولی وقتی که وارد محیط کارمن شدم . من اولین واقعاً " مطلبی که فوق العاده روح من را آزد این بود که در مقابل کار مساوی حتی ارائه کار بهتر و بالاتر در ایران به زن آن حقوق و آن ارزش و آن شخصیت را نمیدادند که بیک مرد میدادند ، البته من نمیدانم شاید که وقترا میگیرم و نمیگذارم که شما سوال های مفید تری بگنید بعضی چیزها بذهنم میرسد که دلنم میخواهد عرض کنم در عین حال باید عرض بکنم که این تربیت ، تربیت دختر درجا معه بهائی یک وقت این مطلب را بذهن نیاورد که اگر تربیت مغایرتی دارد باعفت و عصمت برای اینکه آنچه که در دیانت بهائی نسبت به عفت و عصمت سفارش شده و حتی از همه عبادتها بالاتر است داشتن عفت و عصمت اگر که در مردم تربیت دختران تاکید شده خدای نکرده اینرا یک وقت متبادر بذهن نکند که این تربیت یک مغایرتی دارد ، اگر بخصوص مثلًا" در ایران امروز این فکر هست که دختر اگر تحصیل بکند این خلاف عفت و عصمت است این هیچ وقت اینطور نیست دانای خلاف عفت و عصمت نیست ، آن در همه جا تاکید شده حتی جزئیاتش که در لباس پوشیدن ، در حرف زدن ، من بشمسا بگوییم حتی بهائی برای هنر و برای ادبیاتش توصیه شده که عفت و عصمت را باید رعایت کنید تا این حد یعنی یک اثر هنری که خلاف عفت و عصمت باشد نباید از یک بهائی واقعاً " صادر بشود آنوقت تاچه رسد به منش و سلوک و رفتار و گفتار و کردار ، یک دختر بهائی باید نمونه اخلاق هم باشد البته این توصیه شد و من اینرا خواستم که اینجا بگوییم .

سؤال : البته باید یادآوری بکنم که مسئله فقط ایران امروز نیست مثلًا" بعنوان مثال اولین مدارس که برای دخترها در ایران شروع شد اسمهای جالبی دارد مثلًا" عفتیه یا ناموس .

خانم دکتر شکوه : من خودم در مدرسه ناموس درس خوانده ام

سؤال : خوب واقعاً " جالب است ، معلوم است واقعاً " در ذهن عامه مردم این رابطه بوده است بین درس خواندن دخترها و مسئله عفت و عصمت . در هر صورت صحبت محدودیت از زنان در اجتماع ایران کردید این محدودیت ها را عمدتاً " در چه زمینه هایی می بینید ؟

خانم دکتر شکوه : در اینجا باید خدمت شما عرض کنم که من آدم واقعاً " صالح و وفاداری نیستم اگر اینرا عرض نکنم اینجا که در های دانشگاهها بروی دخترها و پسرها یکنواخت در دوره من باز بود و هر کس استعدادی داشت میتوانست وارد دانشگاه بشود و در آنجا هم برای دانشجوها اعم از اینکه دختر یا پسر باشد، اگر باز استعداد نشان میداد دانشگاه محیطی را در اختیار هردو بیک اندازه میگذاشت برای ترقی ، من تمام تحصیلاتم را مجانية کردم در چند دانشگاه من درس خوانندم و فارغ التحصیل شدم در تمام این دانشگاهها باید بگویم که برای دخترها و پسرها بیک اندازه یعنی من نمیدانم اینرا باید حتماً" اینجا عرض کنم که در عین حال در ایرانی روحیه متضاد هست ، افراط و تفریط هست ، شاید در ممالک دیگر که اینهمه هم سنگ آزادی به سینه میزنند اینهمه تساوی دراستفاده از امتیازات مثلًا" در محیط های درسی نباشد ولی من باشد بشما بگویم که من این جور چیزه در در ره دبیرستان من توانستم از بهترین معلم ها و بهترین دبیرستانها و بهترین برنامه ها استفاده کنم بطوریکه وقتی من برای اولین بار یاد می‌آید در کشور نروژ بودم تحقیقاتم را مبالغه میکردم با یک دکتر نروژی این رفته بود با دوستانش گفته بود که بیایید به بینید از ایران چه کسانی آمده‌اندیک خانم ایرانی در اینجا هست که آنقدر اطلاعات در این زمینه دارد که شما تعجب میکنید و من تمام اینها را در ایران کسب کردم یعنی این محیط آزاد را برای استفاده میگذارند ، البته باید بگویم مثلًا" در دانشگاه وقتی من درس میخواندم فقط سه تا دختر بود خوب آن دخترهای دیگر میتوانیم بگوئیم که بلاحظ عقب ماندگی فکری اول خانواده های خودشان و بعد عدم امکاناتی که بطورکلی برای دخترها ایجاد میشد اینها نتوانسته بودند خودشان را بدانشگاه برسانند ولی وقتی می‌آمدند و میرسیدند استعدادش را داشتند . در اینجا تا دانشگاه دوره تحصیل است ولی اینها بنتظ من اجتماع واقعی هیچکدام نیستند ، اجتماع واقعی از آن روزی شروع میشد که ما پا میگذاشتیم به محیط زندگی و محیط کار متسافانه در آنجا یکمرتبه محیط عوض میشد .

سؤال : چطور مثلًا؟

خانم دکتر شکوه : در محیط کاری اولاً" در ابتدای شروع من بکار ، آن مسئله تساوی زنان با مرد ها در دولت ایران هنوز تصویب نشده بود که درنتیجه از زنها کار بیشتر میکشیدند و حقوق کمتر میدادند ، خودم یادم هست که نه بخاطر شخص خودم بلکه بخاطر تمام خانمهایی که در آنجاییکه من کار میکردم یکدفعه رفتم پیش رئیسم گفتم آخر شما چرا در مقابل کار مساوی حتی کار بهتری که اراده داده میشود برای زنان حقوق کمتری می نویسید ایشان گفتند برای اینکه شماها احتیاج ندارید خیلی یادم می‌آید که من عصبانی شدم گفتم چکار دارید شما ، شما بدھید مالتش

میزیم اگر احتیاج نداشتیم ، اینست که در ابتدای شروع بکار این بود . بهر حال این باعث میشد که آن ذوق و شوق از زنها یواش یواش گرفته میشد و دیگر هیچ چیز هم بدتر از این نیست که آن انگیزه واقعاً " ترقی و پیشرفت در آدم کشته شود . این باعث میشد که آن انگیزه در زنها کشته بشود و بگویند خوب دیگر اینجا محیط ترقی محدود است پس ما فقط باید یک چیزی بگیریم و ببریم خانه و بعضی ها که وضع مالیشان آنقدر خوب بود حتی تحصیلات داشتند و کار نمیکردند تا رفته رفته محیط ایران عوض شد و به زن ها هم حقوق مساوی یواش یواش داده شد حالا دیگر در اینجا زنها مجازاً ، میرفتند بالا یعنی زنی که میرفت و بعضی پست هارا اشغال میکرد شاید به آن اندازه که لازم بود تجربه نداشت ولی این همیشه برای یک محیط تحول از یک مرحله به مرحله دیگر لازم است که یک عده ای بدون داشتن تجربیات کافی ، بدون داشتن صلاحیت کافی آن جا هارا اشغال بکنند تا بعد آن عده واقعی پشت بندش بیایند که متسافانه در ایران دومرتبه برگشت به عقب .

سؤال : اگر موافق باشید بر گردیم به تجربیات کاری شما در ایران که دقیقاً بعد از اینکه از نروز برگشتید کجا ها شروع بکار کردید و خلاصه ای از این را برای ما بگوئید .

خانم دکتر شکوه : من در جایی که مشغول بکار بودم که تحقیقات میکردم و برای اولین بار در ایران و آن لابراتواری بود تا سیس شد که سرپرستی آن با من بود اصلاح " من بوجودش آورده بودم و تازگی داشت و چون سابقه ای نداشت چنین کاری در ایران ، اینست که برای تمام کشور خدمت میکرد با وجود اینکه این برای تهران تاسیس شده بود ولی چون مشابه آن در هیچ جای کشور نبود خدمات را برای سراسر کشور ارائه میداد من مشغول بکار بودم که ازدواج کردم بعد هم رفتم به نروز و در نروز تحقیقات را ادامه دادم وقتی برگشتم مجدداً " برای من پیشنهاد دادند که بروم کار سابقم را انجام بدهم اینجا باید بگویم که قدرشناصی آن اطرافی میسانم را واقعاً " در اینجا بعنوان وفا ووفاداری از آن ذکری بکنم که من را بایک واقعاً " حقوق خیلی بیشتری و یک مقام بالاتری در همان کار مشغول کردند و منهم با ذوق و شوق آن تجربیاتی را که در اروپا کسب کرده بودم در مالک اسکاندیناوی و انگلستان اینها تمام را سعی کردم که در زمینه های مختلف از آن استفاده بکنم ولابراتوارهای وسیعی در جاهای مختلف دایر کردم البته همه اینها از پشتیبانی همان دستگاهها برخوردار بود رفته رفته در اینکار آنقدر من پشت کار بخراج دادم آنقدر بدانکار وسعت دادم و چون در زمینه آزمایش آب که تخصص من بود در ایران خیلی پیشرفت

میکرد نمیدانم شما خاطرتان نیست ولی سابقه نداشت در ایران که آب تصفیه بشود این سالهای اخیر شروع شد و بحاظ اینکه در ایران در یک منطقه گرم قرار گرفته و سر راه کشورهایی هست که بیما ریهای اپیدمیک زیاد است، آب اصولاً "یک وسیله انتقال بسیار مناسبی برای امراض هست که بطور مستقیم و غیرمستقیم امراض بسیاری را منتقل میکند و وسیله انتقال آنها است حتی این از زمانهای خیلی قدیم شناخته شده بوده است، متأسفانه این تجربه را باید اینجا برایتان ذکر بکنم که مو رد جالبی است، من از همه بی خبر بعنوان آدم ایران دوست کسی که علاوه میکردم یک است، کنگره پزشکی بود راجع به بهداشت محیط زیست قرار بود که بنده هم صحبت بکنم در کنگره پزشکی یادم میآید که ضمن کتابهایی که مطالعه میکردم یک مولف انگلیسی در کتابش نوشته بود اولین مردمی که در دنیا راجع به محیط زیست مطالبی را در دنیا نوشتند و عمل کردند ایرانیها بودند خوب این برای من خیلی جالب بود گفتم که اینرا برای نطق در کنگره پزشکی یادداشت کنم، دلیل ایشان هم این بود که ایرانیها پیغمبری داشتند بنام زرتشت که این زرتشت گفته است آب و خاک و هوا را آلوده نکنید و بعد هم دستورهایی بعد زرتشت را راجع به این آلودگی، کتاب راجع به جلوگیری از آلودگی محیط زیست بود و این فوق العاده از ایرانیها و این فکر بزرگ ایرانیها به بزرگی در کتابش یادگارده بود منم اینرا گذاشت اول نطقم، من بی خبر در کنگره پزشکی وقتی رفتم با سخنخیلی بلند و قد افراسته این مطلب را گفتم و فکر کردم که حالا چقدر برای من کف خواهند زد که به ایرانیها اولین کسانی بودند که اینکار را کرده اند وقتی که سخنرانی من تمام شد یادداشت پشت یادداشت آمد که بچه حقی این حرف را زدی اینجا یک کشور اسلامی است تونباید حرف زرتشت را میردی، یادداشت را افراد شرکت کننده در کنگره فرستادند که من اسمهای هیچکدام را یادم نیست، آن موقع هم موقعی بود که "اصلاً" چیزی مطرح نبود حالا من بعدها فهمیدم که این مسائل در خفاء همیشه مطرح بوده است بهرحال.

سؤال : این افراد شرکت کننده در این کنگره ایرانیها بودند ؟

خانم دکتر شکوه : بله فقط ایرانیها بودند اصلاً" ما کنگره پزشکی را مسکه‌اگر خاطرتان باشد هرسال تشکیل میشد و هرسال راجع به یک مطلب پزشکی و بهداشتی صحبت میشد آن سال هم جلوگیری از آلودگی محیط زیست بود و بنده هم قرار بود سخنرانی بکنم که این واقعاً نمیدانم قطع شد مطلب و صحبت‌های متفرقه بمیان آمد، راجع به کار خودم مثل اینکه صحبت میکردم یادتان هست ؟

سؤال : بله که لابراتوارهای فراوانی در ایران تاسیس شد .

خانم دکتر شکوه : لابراتوارهای فراوانی در ایران بله، مقصودم اینست که ایران یک کشوری بود که همیشه در معرض آلودگی بود بلحاظ آب و هوایش و بهر حال احتیاج به آب تصفیه داشت و تهران هم خوب اولین شهری بود، البته آبادان قبل ایک لوله کشی و یک آب تصفیه شده ای برای یک قسمتها کوچکش داشت ولی اولین شهری که در یک سطح عمومی تر و وسیعتر شروع به این کار کرد تهران بود و اولین لابراتوار آب را هم بنده در تهران درست کردم و چون این قرار بود که وسیع بشود اینکار رفته در کلیه شهرستانها شروع شد این کار تصفیه و لوله کشی، حتی بدهات. این بود که من گذشته از اینکار عده ای را تربیت میکردم برای اینکار و در دانشگاه شیمی، فیزیک آب را من تدریس میکردم و یک تکنیکی را خود بنده درست کرده بودم برای تصفیه آب در کشور ایران که این فوق العاده ساده بود و این مورد توجه سازمان بهداشت جهانی هم واقع شده بود یعنی ما با یک راه خیلی ساده میتوانستیم در دهات چاههای آبد عفونی کنیم بدون اینکه خرج زیادی بکنیم و از این راه استفاده کردیم دانشجوها را که میخواستند بروند در سطح دهات در مهندسی بهداشت کار بکنند می‌آمدند من تربیت میکردم راه هارا یادمیدادم تکنیک هایی که در اینجا بعنوان فیلد (Field) میگویند تکنیک ماباید بگوئیم صحرائی و بهتر است ترجمه اش بکنیم به تکنیک هایی برای آزمایشهای صحرائی که بتوانند در دهات در روستاها در شهرستانهایی که وسیله های آزمایش نیست، آب را با وسائل خیلی ساده آزمایش بکنند یا نمونه هارا بگیرند بیاورند یا نمونه هارا بیک طریقی در روی یک ما مبران هایی واقعاً نگهداری بکنند و به آزمایشگاه برسانند اینها همه کارهایی بودکه من در ایران شروع کردم و به جاهای خیلی خیلی نسبتاً پیشرفته هم رسیده بود بطوریکه در این اواخر که سازمان بهداشت جهانی آمدند، ایران را در خاور میانه پیشرفته ترین کشور در این نوع آزمایشات و اینکار شناختند البته بنده یک کتابی هم در این زمینه منتشر کردم و چندین پا مفلت و کتابهای کوچکتر هم در زمینه های اختصاصی تر منتشر شده راجع به آبهای سطحی ایران و آلودگی آنها و تحقیقاتی در مورد چاههای اطراف تهران و آلودگیهای مختلف آنها و آبهای زیر زمین که اینها کارهایی هست که اگر من بخواهم بگویم خارج از صحبت ما هست وزیاد وقت میخواهد.

سؤال : چطور شد که مجبور شدید کارتان را نرک کنید ؟

خانم دکتر شکوه : والله عرض کنم که بعد از انقلاب اصولاً غیر از اینکه بنده بهایی بودم نسبت به کسانی که پست های نسبتی " مهم داشتن نظریه خوبی وجود نداشت این را شما خودتان میدانید در عین حال اصولاً" نسبت به این نوع مشاغل نظریه خوبی وجود نداشت خاطرم هست که قبل از انقلاب حتی شاید یکی دو سال قبل از انقلاب دیگر به

هیچکس نمیشد بگوئیم که کار بکند کارها همه مانده بود کارمندان همه ول میگشتند، کارگرها، راننده ها همه ول میگشتند. به کسی نمیشد بگوئی چرا نیامدی، چرا دیر آمدی چرا زود رفتی، چرا کار نمیکنی واصولا" چون فرهنگ این طبقه توده مردم نسبت به این مسائل واقعا" آن اندازه پائین بود که فکر میکرد آب فقط یک چیزی یک مایعی است که وقتی تشنه اش میشود میریزد توی لیوان میخورد وقتی هم که لباسش چرک شد آنرا با آن میشویدو سایر احتیاجاتش را هم با آن برطرف میکند. اصلا" این فهم را که این آب باید تصفیه بشود یا آزمایشگاهی باید اینرا آزمایش کند نداشت و این در حد شعور آن عده ای، که بعدها من متوجه شدم عجیب ما قاطی این عده زندگی میکردیم نبود ولی خبر نداشتیم ما داخل یک چنین عده ای زندگی می کردیم . این عده برای ما کار میکردند خوش خدمتی حتی میکردند ولی خبر نداشتیم. بمجرد اینکه قبل از انقلاب اوضاع دگر گون شد من می دیدم هر روز قیافه این کسانیکه اطراف من هستند دارد عوض میشود یواش یواش درست مثل گاهی اوقات بعضی فیلم ها هست که آدم می بیند که یک کسی اول یک قیافه خیلی زیبا و قشنگی دارد ولی رفته رفته مثلا" یک فیلم دو شخصیتی است این زشت تر میشود و زشت تر میشود تا بصورت یک هیولا در میآید اطرافیان ما هم خیلی آدمهای بودندکه حتی خوش خدمتی میکردند و در موقع کارها میخواستند پیشستی کنند آن یکی کار را می خواست از دست این یکی در بیاورد آن یکی از دست او ، اما یواش یواش هرچه که به این انقلاب نزدیکتر میشد قیافه ها و صورت های اینها عوض میشد تا آن جور عوض شدند که زدند تمام دستگاه های آزمایشگاه را داغان کردند گفتند ما آب تصفیه شده نمیخواهیم ، آزمایش لازم نداریم ، به این ترتیب . اما راجع به خود بنده آنها راه افتادند گفتند که در قرآن هست که غیر مسلمان نمیتواند بر مسلمان حکومت کند پس ما نمیتوانیم رئیس بهائی داشته باشیم این رئیس بهائی را بیرون کنید اتفاقا" این مطلب راحتما" باید اینجا خدماتتان عرض بکنم ، مطالب میآید بذهن و تصادفا" در همان موقع مدیر عامل تشکیلات که خیلی خیلی احتیاج بمن داشت یعنی میدانست من آدمی نیستم که خرابکاری در کارش بکنم برای اینکه اورا از بین ببرم و این اطمینان از یکطرف و از طرف دیگر به تخصص من متکی بود خیلی زیاد پیش خودش فکر میکرد که اگر من بروم ممکن است از عهده نتواند بر بیايد اتفاقا" یک تانکر نفت و از گون شد و نفت این ریخت توی آب را آلوده کردند این تانکر نفت هم سرازیر شد و نفت هم بهانه میگردندکه آی !! آب را آلوده کردند این تانکر نفت هم سرازیر شد و نفت هم بوبش عجیب است من ساعت یک بعدا زنصف شب بود توی خانه خوابیده بودم دیدم تلفن زنگ زد که همین الان پاشو بیا اداره، شوهرم گفت نمیگذارم بروی گفتم نه کار است من باید بروم به بینم چه شده اینها بطوریکه شوهرم گفت نمیگذارم تنها بروم، با هم راه افتادیم رفتیم اداره و گفتیم چه شده گفت بله یک تانکر نفت ریخته توی

آب، آب خیلی بو دارد – این آب تازه رسیده به سازمان توی تصفیه خانه یک کاری باید بکنی که بویش برود اتفاقاً "ما هم در ایران مجهر نبودیم بوسائل بوگیر، در امریکا حالا تمام تاسیسات آب به این موضوع مجهر هستند چون آبهای اینجا به لحاظ فاضلابها داخل آب میشود اصولاً" بو دارد ولی آب تهران هنوز به آن مرحله از آلوگی نرسیده بودکه احتیاج به بوگیر داشته باشد اینست که ما نداشتیم خلاصه من شبانه بوسیله همان امکانات ساده ای که در اختیار ما هست یعنی گل رس را از ساختمانها^۱ ما رفتیم شبانه پول دادیم گرفتیم و به آن وسیله بوی آب را گرفتیم بطوریکه آب وقتی میرفت دیگر تصفیه میشد و بیرون می‌مد از تصفیه خانه هیچ بو نداشت، آنقدر این مدیرعامل تشکیلات در آن زمان تحت تاثیر این کار قرار گرفته بود که نمیتوانست من را در عین حال بیرون بکند با اینهمه وفاداری و خدمتی که من دوشب تا صبح برای اینکار نخواهیم و چندتا از کارمندان مورد اطمینانم هم واقعاً کار میکردند و تست میکردند مرتب اندازه میگرفتیم، تست میکردیم، جواب را آزمایش میکردیم باز دومرتبه زیاد میکردیم کم میکردیم که آن مقدار معین را بدهست آوردم و به آب زدیم . در عین حال او در مقابل دو احساس متضاد قرار گرفته بود یکی ترس از واقعاً مقام خودش و اینکه بخاطر من آنرا از دست بدهد یکی هم اینکه وفاداری و احتیاج شدیدش بمن واقعاً این وضعیت را بوجود آورده بود که نمیخواست، بهر حال ایشان را بکند ولی خوب بهر حال وقتی که تشکیلات حکومتی ایران کاری پیش آمد با من مشورت بکند ولی خوب بهر حال وقتی که تشکیلات حکومتی ایران یعنی تشکیلات حکومتی جمهوری اسلامی قویتر شد آمدند در اداره ومن و یکنفر دیگر را که همکار من بود و او هم بهائی بود مارا به دادستانی انقلاب خواستند محکمه کردند و به جرم بهائی بودم بیرون نما کردند (پایان نوار یک آ)

شروع نوار ۱ ب

گفتند که شما پرونده تان مفتوح است و شاید ما در دفعات بعد که شمارا محکمه می کنیم لازم باشد که شما تمام حقوقی را که گرفته اید پس بدھید . البته من بعدها متوجه شدم که اینرا برای این گفتند که ما چون آن اوایل بود هنوز بعضی ها تعقیب میکردند این مسائل را برای اینکه ما تعقیب نکنیم این حرف را گفته اند . برای اینکه بعدها بهائی ها را خیلی راحت بدون محکمه بیرون میکردند اما من چون آن او ل انقلاب بود بصورت ظاهر برای اینکه ظاهر قضیه حفظ شده باشد یک محکمه ای تشکیل میدادند که البته یک آدم خیلی خیلی ناواردی که اصلاً "یک آدم خیلی کم سن و سالی که نه کار آزمایشگاه میدانست نه به این مسائل وارد بود ایشان را مامور کرده بودند که بنده را محکمه کند در دو تا اطاق دیگر هم دوتا دیگر بهائی را محکمه میکردند دو نفر دیگر دونفر فقط دو تا شخص وایشانهم البته اول از من

سؤال کرد که دیانت تو چیست امن نوشتم اسم پدر و مادر و بعد هم چندتا چیز معلوم بود به او داده بودند اینها را یادداشت کرده بود واپسها را حتی نمیتوانست بخواند که مثلاً "ما کانتی نیوزسنتری فوژ داشتیم در لابراتوار نمیتوانست بخواند اینرا میگفت برای چه خریده اید گفتم خوب این اولین اثاثیه ایست که هر آزمایشگاهی لازم دارد . به حال به این ترتیب دیگر من دوره خدمتم در آنجا تمام شد البته وقتی که من از کار خودم واقعاً "بیرونم کردند من به کارم خیلی علاقه داشتم از لحاظ اینکه این تشکیلات را بوجود آورده بودم و بزرگ کرده بودم درست مثل فرزند من بود . در اینجا لازم است یک مطلب را عرض بکنم شما میدانید که مابهائی ها در عین اینکه نباید هیچ نوع تعصی داشته باشیم اما نسبت به ایران خیلی خیلی تحصیب داریم و ما موریم که برای پیشرفت ایران برای بهتر شدن وضع ایران که معتقدیم یک روزی تمام دنیا غبطه آنها را خواهد خورد و مرکز غبطه جهانیان خواهد شد و همه رویشان متوجه ایران میشود و ما همه مأمور هستیم که بانهایت صمیمیت و صفا خدمت بکنیم . من وقتی که اینکار را میکردم خیلی ذوق میکردم در تمام مدتی که مشغول به اینکار بودم برای اینکه پیش خودم فکر میکردم که الحمد لله بشغل شاغل هستم که درجهت بهبود وضع ایران واقعاً "این شغل پیشرفت میکند و اگر تلاشی میکنم درجهت بهبود وضع ایران است و این را چون من بوجود آورده بودم و بزرگ کرده بودم در عین حال حکم فرزند من را داشت ولی در موقع ترک آن چون میدیدم که سایرین هم که مثل من مشاغلی را بوجود آورده اند آنها هم بزرگ کرده اند همه دارند ترکش میکنند این بود که شاید آن اندازه که "اگر غیر از این وضعیت و این آتمسفر بود خیلی بمن ضربه میزد آن اندازه ضربه نزد چون میدیدم که همه آن کسانی که خدمت کرده اند و کاری کرده اند آنها همه مجبور بودند با یک وضع بدی کار را ترک کنند اما من چون یک تخصص دیگری هم داشتم که در زمینه ساخت لوازم آرایش بود چون همانطور که عرض کردم من رشته های مختلف در دانشگاه تهران خواندم که یکیش هم این کاستیک بود که البته اینرا هم در خارج رویش یک مطالعاتی کردم مدتی لوازم آرایش می ساختم که اینکار فوق العاده پیشرفت کرد برای اینکه لوازم آرایش از خارج وارد نمیشد و من هم در سطح خیلی خوبی اینها را می ساختم وارائه میکردم اینکار خیلی پیشرفت کرد که تا موقعی که آن اتفاقات ناگوار اتفاق افتاد که من وحشت زده تمام آنها را حتی مخفی کردم و از بین بردم و فراز کردم آمدم اینجا .

سؤال : برگردیم به محکمه تان یا دستان هست روی هم رفته چقدر طول کشید ؟

خانم دکتر شکوه : این محکمه من آنقدر ساختنگی بود یعنی یک چیز خیلی خیلی معلوم بود البته عرض میکنم در این حکومت اصلاً "لزومی نداشت کما اینکه بعدها

برادر من را بیرون کردند محاکمه اش هم نکردند، توجه میفرمایید و خیلی از بهایها را بیرون کردند که محاکمه هم نکردند فقط. یک حکم دادند ولی من چون همان اول بودم برای اینکه یک صورت ظاهری به قضیه داده باشد یکروزی بمن گفتند که تورا ازوزارتخانه خواسته اند یک زنگ بزن . منهم اتفاقاً " یک سفری رفته بودم و برگشتم زنگ زدم گفتند شما باید بیایید اینجا دادگاه انقلاب است در یکی از همان ساختمانها ای بودکه وابسته بود بوزارتخانه خودمان گفتیم چه ساعتی بیایم گفتند که ساعت ۳ بعداز ظهر ، سه بعداز ظهر رفتم گفتند که آن برادر نمیدانم چه کسی که باید شمارا محاکمه کند نیامده است، خواهر بروید شما یک ساعت دیگر بیایید ولی برگردید گفتم من حتماً " میایم البته آن اوایل هم چون لباس اجباری نبود من خیلی سعی کردم همانجوری که همیشه هستم باشم " چون من اصولاً " سرکار عادت داشتم که لباسهای خیلی متناسب با محیط کار بپوشم ام ام اوسنی چیزی سرم نکردم ولی لباس همیشه آستین بلند بود چون تا بستان بود آنوقت هم آستین بلند بود لباسهای من همیشه نسبته " بلند بود ، آنهم بلند بود کفش معمولی و جوراب معمولی پوشیدم رفتم آن موقع ایرادی نبود وقتی که دفعه دوم رفتم گفتند که آن برادر آمده است جوانکی مرا برد توی یک اطاقی و گفت خواهر بیا اینجا بنشین و یک چیزهای روی کاغذ مینوشت من جوابش را مینوشتم مثل اسم پدر ، اسم مادر ، تاریخ تولد ، نمیدانم چند تا بچه داری ، خانه داری یانه ، ماشین داری یانه ، چقدر پول توی بانک داری و از این سوالات یک مقدار ازمن کرد و بعد هم یک چند تا اسم لوازم آزمایشگاه هم نوشتند بود والبته بیشتر تکیه روی بهایی بودن بود و آخر سر و قرنی که محاکمه من تمام شد که حالا شما فرمودید چقدر طول کشید و الله خاطرم نیست که جمعاً " شاید سه ربع ساعت طول کشید شاید کمتر از سه ربع ساعت طول کشید که ایشان یک چیزهای مینوشت من جواب میدادم ازمن پرسیدکه تو کتاب بهایی نوشته گفتم که من کتاب خیلی نوشتمن ولی کتاب بهایی متأسفانه ننوشتمن کتابهای من همه کتابهای تحقیقاتی و علمی بوده گفته تو کتاب بهایی نوشتی دروغ میگوئی ، گفتم من بتودروغ نمی گویم چون من افتخار میکنم اگر نوشتند باشمن خیلی متأسفم که ننوشتند ام شاید میزان اطلاعات من و تحقیقات من در آن زمینه باندازه نوشتن کتاب نبوده تو خیال نکنی که من بتتو میگویم ننوشتند ام احیاناً " و حشمتی از تو دارم برای اینکه این توهی که از من وحشت داری برای اینکه حکم برای من صادر کردی ننوشتی بخاطر بهایی بودن و امسترا ننوشتی من از تو وحشتی ندارم .

سؤال : پس توی حکم شما ننوشتند که به اتهام بهایی بودن

خانم دکتر شکوه : نه خیر ، نه خیر نوشتند بود حیف و میل بیتالمال همین .

سوال : از آنها توضیح خواستید که چه حیف و میلی در بیت المال شده ؟

خانم دکتر شکوه : نه خیر برای اینکه من بشما عرض کردم که گفتندکه این پرونده مفتوح است برای اینکه تمام حقوقهاشی که تا حالا گرفته اید پس بدھید . گفتم اگر بروم توضیح بخواهم میگویند بیائید پول بدھید ، بیا بقیه پولهارا هم بده کسی که حرف حسابی حالیش نبود که من بروم حرف بزنم ، یک دادرسی وجود نداشت که آدم ببرود واقعاً "دادخواهی بکند چون دادرسی وجود نداشت من بعد اتفاقاً" گفتم شما از من میترسیدکه اینجا درستش را نوشته اید، شما من را به جرم نوشتن کتاب بهائی محاکمه کرده اید از کار برکنار کرده اید میترسید توی حکم بنویسید، من که از تونمیترسم ، من اگر نوشته بودم میگفتم، مگر نگفتم بهائی هستم آنجا نوشته ای پرسیدی مذهب ، نوشته ام بهائی خوب اینرا هم اگر نوشته بودم مینوشتم وحقیقت هم اینست من واقعاً "کتابی در این زمینه ننوشته بودم البته بعداً" من آمدم بیرون خیلی خیلی فکر کردم خدایا این کتاب بهائی که بمن میگوید نوشته ای چه بسوده خیلی فکر کردم یادم افتاد که من یک موقعی در تشکیلات بهائی بودم یک جزو ه کوچولوی حداقل اطلاعاتی که یک بهائی باید داشته باشد از دیانت بهائی آنها م نه بصورت چیزی که من منتشر کرده بودم ، بصورت چیزی که به اسم آن سازمان بخصوص منتشر شده بود ، یک همچو چیزی منتتها در آن زیرش اسم منهم امضاء شده بود فکر کردم شاید این بدستش افتاده بود ، اینرا میدانست ولی خود من در آن موقع بخصوص یاد آن جزو نبودم بعدها یادم افتاد .

سئوآل : توی وزارت خانه ای که شما بودید آیا مسلمانی راهم بهمین حکم حیف و میل بیت‌المال از کار برکنار کردند؟

خانم دکتر شکوه : خیلی از مسلمانهارا از کار برگنار کردند یعنی تمام کسانیکه در رده بالا کار میکردند از کار برگنار کردند اما حقیقتش درست نمیدانم چه کسی را به حکم حیف و میل بیت المال برگنار کرده اند شاید که کردند برای اینکه وقتی این اسامی را اعلان میکردند سه تا ستون نوشته بود ، یک ستون حیف و میل بیت المال بود، یک ستون سو استفاده از اموال دولتی برای اینکه در اینجا خدمتتان عرض کنند حیف و میل بیت المال یعنی اینکه ریخت و پاش اضافی کردی توی کار نه اینکه یعنی چیزی را برداشتی چونکه اینرا نمیتوانستند بگویند ، برای اینکه کاری که دست من بود آزمایش آب بود وقتی آدم کارمندان بمن گفتند که توهم زیادی شیرها را بازگذاشتی این چند وقت . خودشان برای شوخی بمن میگفتند توهم زیادی شیرها را بازگذاشتی، در اختیار من اصولا" کار مالی نبود کاری که حیف و میل داشته باشد

وجودنداشت چون آزمایش کننده آب یک میکروسکوپ توی دستش هست و چهار تا لوله آزمایش و آب شیرا سمت توجه میفرماید ، چیزی در دست من نبود که بتوانند بمن اتهام بزنند مثلا" فقط سوالی که از من کرد یک سانتری فوز، کانتیتوز سانتری فوز توی لابراتوار بود که اینرا آمده بود اسمش را یک کسی برایش نوشته بود چون نمیتوانست بخواند وقتی که میخواست اینرا بخواند بمن گفت اینرا برای چه خریده اید ، میخواستند مثلا" بگویند که این چیزهای اضافی خریده شده ببرای لابراتوار ولی وقتی که اعلان میکردند یک ستون بود سوء استفاده از بیت المال یک ستون بود حیف و میل بیت المال یک ستون هم چیزهای دیگر بود یادم نیست ، زیر ستونها همه پر از اسم بود پس حتما" چون ما دوتا بهائی بودیم که به این اسم و یک عدد ه زیادی اسمی هم زیر اسم ما بود که آنها مسلمان بودند دیگر وکلا کسانی که کارهای سطح بالا داشتند همه را خیلی هارا قبل از من بیرون کردند کسانی که کارهای بالا داشتند خیلی هارا قبل از من بیرون کردند آنها هم همه را یک اسمی میگذاشتند ، من یک آقای مهندسی را می شناختم که همکار من بود که فوق العاده انسان پاکی بود و فوق العاده از صمیم قلب خدمت میکرد حتی من یادم هست که چقدر از جیب خودش پول برای کارش خرج میکرد گاهی اوقات که عجله بود و اینها این شخص هم بیکی از همین عناوین یا اسمش سوء استفاده یا نمیدانم به اسم حیف و میل برکنار کردند .

سؤال : پس الزاما" شما را بعنوان یک بهائی از کار برکنار نکردند.

خانم دکتر شکوه : بنظر شخص من دوتا مورد مال من داشت یکی اینکه کار من در سطح بالا بود و یکی اینکه بهائی بودم به این دو دلیل من را برکنار کردند ولی بهائی ای که آوردن این بود ، حالا دیگر بقیه اش با خود آنها است که چقدر این بهائی بودن صدرصد است حالا نمیدانم مشاغل بالا را مثلا" میشد که بگوئیم که شغل من خیلی هم بالا نبود ، میشد که بگوئیم همان مشاور چون کسانی هم سطح من بودند که برکنار شان کردند برای اینکه از آنها کار بکشند هنوز از اطلاعاتشان استفاده کنند اینها را بعنوان مشاور نگاه داشتند شاید مثلا" من اگر بهائی نبودم برای اینکه خیلی احتیاج داشتند من بعداز اینهم که درخانه بودم هر وقت مطلبی پیش میآمد از من سؤال میکردند البته نه این کسانی که من را محاکمه کردند ، بلکه آن کسانی که واقعا" دلشان نمیخواست که من بروم از آنجامیدانستند که بکار من احتیاج هست ولی جرات اینکه حرفی بزنند یا نظری بدھند نداشتند برای اینکه از موقعیت خودشان میترسیدند اینست که آنها که آدمهای خوبی هم بودند خیلی انسانهای خوبی بودند هر وقت که در کار گیر میگردند من آنها را راهنمایی میکردم

و خودشان هم خیلی شرمنده از این بابت بودند که من بعد از اینهمه کار و فداکاری شبانه روزی و با صلح خدمات شبانه روزی با این وضع آمدم بیرون . من هم آنها را دوست داشتم و هر چیزی که واقعاً میتوانستم در اختیارشان میگذاشتم حتی گاهی اوقات یادم میآید که میخواستند یک قبرستانی در شمال تهران بسازند بدلیل وضع خاکهای با صلح از نظر زمین شناسی وضع شمال تهران جوری است که برای قبرستان مناسب نیست این همکارهای من آمدند پهلوی من که ما نمیدانیم اینها سوال کردند میخواهند یک قبرستانی بسازند اگر میشود بما کمک کنید اینرا بما بگوئید که ما برویم البته من به آنها گفتم که این بلاحظ بهداشتی فوق العاده خطرباک است چون خاکهای وضع زمین های شمال تهران زمین های قابل نفوذ از نوع فوق العاده خلل و فرج دار است و این باعث آلودگی همه شهر تهران میشود هر کسی را می بینیم سعی کنید از اینکار جلوگیری کنید که این را دادم و تا آن موقعی که من می‌آمدم ساخته نشده بود .

سؤال : بر گردیم به انقلاب فکر میکنید اولین باری که واقعاً فکر کردید انقلابی در راه است کی بود ؟

خانم دکتر شکوه : اگر بخواهم با شما صادق باشم از روی صداقت جواب سوالات شمار داده باشم خودم چون آدم اینطوری هستم دلم میخواهد اینطور باشد، وضع ایران خیلی قبل از اینکه ، از نظر کار خودم میگوییم ، شاید از لحاظ بیرون هم بتوانیم تا یک اندازه صحبت کنیم ، تا یک اندازه زیادی ناهموار بسود ، درست نبود ، نادرست بود از یک اقتصاد با صلح اقتصاد هم نگوییم ، از یک سیستم غلطی حکایت میکرد ، اینرا من باید خدمتتان عرض بکنم و دلایل مختلفی است که بفکر خودم و بذهن خودم میرسد اینجا خدمتتان عرض میکنم به بینید در این اواخر شب میخوابیدیم صبح یکنفر فقیر چنان پولدار شده بود که این سیستم اجتماعی را دگر گون میکرد آخر پولدار شدن یک فقیر فقط این نیست که کسی دیروز چیز نداشته و حالا صاحب چیز شده این یک سیستمی را بهم میزند ، توجه میفرمایید ، یک سیستم اجتماعی را دگر گون میکند آنوقت از یک طرف زندگی برای یک طبقه ای واقعاً بلحاظ همین اوضاعی که شاید غنی شدن یکشنه یک انسان است ، یا یک خانواده فقیر بوجود می‌ورد ، برای یک دسته دیگر . دسته بزرگ دیگر قادر به زندگی نبودند نمیتوانستند امور خودشان را بگذرانند این از صبح تا شب کار میکرد ما اگر بخواهیم که واقعاً بعضی چیزهارا ، بعضی سنت‌ها و فرهنگی که در داخل مردم رخنه کرده و نفوذ اینرا ندیده بگیریم خوب این غیر ممکنست از یک جائی بالاخره یک روزی سر در می‌ورد مثل یک دمل برای اینکه روشنتر بشود این مطلب

خدمتمن عرض میکنم که من مدیرکل بودم ، تشکیلات وسیعی داشتم ، یک کارمندی داشتم که خیلی خیلی علاقمند بود ، خیلی با سختی خودش را به آنجایی که هست رسانده بود و آنجایی که بود دلش میخواست خودش را نگه دارد ، یکروزبا چشم پراز اشگ آمد پیش من گفت خانم یک کاری کن من برور طالقان گفتم مردحسابی همه دارند میآیند تهران تو بچه هایت اینجا دارند درس میخوانند مدرسه دارند میروند در عین حال من می بینم که تو غیر از کار اداری شبهای تلویزیون تعمیر میکنی و تعمیر تلویزیون خیلی درآمد دارد تو اگر بروی طالقان تعمیر تلویزیون ازدست میرود البته ما در طالقان یک تشکیلاتی داشتیم که میتوانستیم از این نظر من تقاض کنیم گفتم بچه ها مدرسه خوب ندارند چرا میخواهی بروی گفت من نمیتوانم در تهران با این درآمد زندگی کنم من پولی که از اینجا میگیرم پولی که از تلویزیون بدست میآورم برای اجاره یک اطاق میدهم آن یک اطاق در منزل خواهر زن من است که این دو تا با هم خواهند ، همیشه آن خواهر تو سر این میزند که تو اجاره نشین من هستی ، بچه های خودش را احترام میگذارند و عزیز میکنند بچه های من را ذلیل میکنند وزن من سرشکسته است ، نمیتوانم تحمل کنم زنم آنقدر از خواهرش تحقیر به بیند فکر کردم اگر برور طالقان آنجا پدرم در ده است یک خانه دارد میروم دیگر از این اجاره خانه خلاص میشوم ، آن وقت همان موقع داشتند برای روسا که یکیش خود بنده باشم ساختمان میساختند در سازمان آب که هر کدامش پانصد متر یک طبقه زیر بنا داشت میدانید این اختلاف بود من فکر میکردم با خودم که ای خدای من چرا این اختلاف یکجوری خودم هم فکر کردم بجای نمیرسید روز بروز زمین قیمتیش یالا میرفت خانه قیمتیش بالا میرفت اجاره قیمتیش بالا میرفت و این توده مردم برایشان مقدور نبود که زندگی کنند مگر آن کسی که خودش را بیک جا هائی میزدوار یک راههایی یک شبیه میلیونر میشد آنوقت او هم جایی میرفت که دیگر من را قبول نداشت در همینجا من کارمندی داشتم که استخدامش کردند با روزی ۷اتoman به التماش برای اینکه میدانستند از بدبختی شب گرسنه است شوهرش فراری است همین آدم یک موقعی بمن میگفت شوهرم پول دارد ، میگفت این چقدر پز میدهد و دروغ میگوید ولی یک وقت متوجه شدیم که توی شمیران چه خانه ای خریده چند تا کادیلاک و بنز زیر پای این زن و شوهر است و بچه آنها چه جور میآید چه جسور میرود یک چنین ناهمواری و ناهمانگی در بین طبقات مختلف در ایران حکمفرما بود که چون از من سوال کردید من نفهمیدم انقلاب کی شد ولی همیشه خیال میکردم یک چیزی باید بشود توجه میفرمایید همیشه فکر میکردم یک چیزی باید بشود ، حالا از حيث کار خودم اولا" هرچه حقوق را بالا میبردی باز هم کار نمیکردند هرچه درآمد را زیاد میکردی اضافه کار میدادی کار نمیکردند ، اضافه کار بدون کار کردن میدادی ، کار نمیکردند صبح که میآمدند این اواخر دیگر تمام دو سال سه سال

مانده مردم میخواستند بگردند دستهایشان را بگذارند توی جیبیشاں غذای خوب بخورند گوشت خوب بخرند، روغن خوب بخوند ولی کار نکنند معتقد بودند که باید یک پولی بین ما توزیع بشود که با بت نفتی که ایران دارد ما نباید کار ارائه بدھیم آنوقت شما اگر خواستید ما کار کنیم اینرا علنا" میگفتند یعنی میگفتند اگر شما خواستید ما کار کنیم اضافه برآن پول یک چیزی بما بدهید تاما بیاییم کار کنیم من درنتیجه می فهمیدم یک چیزی باید بشود، آخر اینکه نمیشود یکجو رو شده بود که روسا میدویدند کار میکردند همه کارها را، سیستم آن شکلی شده بود که نشان میداد که این سیستم قابل دوام نیست من آن موقع فهمیدم یک چیزی باید بشود ولی هنوز من خودم نمیدانستم این چه میشود میگفتم یا آنهاشیکه دست اندر کار هستند دولتی ها باید یک فکری بکنند، خودشان دگرگون کنند ولی من میدانستم که هرکسی هم بباید به این ترکیب دست بزند پدرش را درمیآورند و اورا میکشند، اورا برمیدارند. ترکیب هم جوری شده بود که نمیشد به آن دست زد مگر همینجوری که از راه مذهب وارد شدند زبان همدیگر را درک میکنند و الا هرکسی یکجوری دیگر میخواست به این ترکیب دست بزند نمیگذاشتند.

سؤال : کی نمیگذاشت ؟

خانم دکتر شکوه : همین هایی که میخواستند تنبلی بکنند و بخورند فی المثل میگوییم مثلاً" اگر یک نخست وزیری یک وزیری میخواست به این تشکیلات دست بزند این کسی هم که وارد شد بنظر من چون روی نقطه حساس مردم ایران که مذهب باشد انگشت گذاشتند که توانستند بهم ببریزند، اگر روی آن انگشت نمیگذاشتند بنظر شخص بمنه نمیشد، فقط از طریق اینکه مردم را بوسیله مذهب واقعاً وادر کردن که هر کاری که میخواهند، مردم بکنند و اگر این عامل نبود این مردم تن پسرور را هیچکس نمیتوانست بگوید کاری بکنید.

سؤال : قبل اگفتید که فقط یکی دو سال قبل از انقلاب بود که مردم کا هل شده بودند و تن پرور شده بودند پس مردم تن پرور نبودند تن پرور شده بودند فکر میکنید دلیل این پرسوه چه بود چطور شد که به این تن پروری رسیدند "گفتید یک دلیلش این بود که چون فکر میکردند پول نفت هست دیگر چه لزومی دارد کار بکنند و اگر بخواهند کار بکنند باید یک پول اضافه علاوه برآن پول به آنها داده بشود ولی فکر میکنید این تنها دلیل بود ؟

خانم دکتر شکوه : والله عرض کنم که بدلایل مختلف من نمیتوانم آن محیطی را که

فقط من در درونش بودم و میدیدم آنرا یک نمونه ای از تمام محیط ایران بدانم، توجه فرمودید برای اینکه ممکنست که این اوضاع و احوال خاص آنجائی باشد که من در درونش بودم این در همه جای دیگر به اینصورت نباشد، منتها منهم آنقدر غرق در کار خودم بودم که زیاد از اوضاع و احوال جاهاي دیگر خبر نداشم برای اینکه بهر حال یک کشوری که ساخته نشده از ادارات، یک کشور ساخته شده از اجتماعات مختلف، روستاها هاستند، تجار و کسبه و نمیدانم اینها هستند، دولت هم یک قسمت جزئی از آن است. اگر من نسبت به جاییکه با صلح کار میکردم قضایت کنم درست نیست یکی از علت‌ها این بود که باید بهتر عرض کنم خدمتمن آدم اول باید نسبت بهم چه جور تربیت بشود و بعداً "از آن استفاده بکند"، از آن مطالبی می‌باید گرفته . در ایران مردم‌هنوز این فرهنگ را نداشتند که باید به کشور خودشا خدمت بکنند، باید برای آن پولی که می‌گیرند یک کاری حتماً "ارائه بدهن" . این فرهنگ وجود نداشت برای اینکه من اینرا به این دلیل خدمتمن عرض می‌کنم من وقتی در کشور نروز بودم در یک لابراتواری میرفتم برای اینکه اطلاعات خودم را کامل بکنم آنجا کار میکردم ما در ایران دفتر امضاء داشتیم که صحیح مردم می‌آمدند دفاتر را امضاء میکردند میرفتند خانه‌ها یشان ، چون آدم فضول سرازکار در بیان ری هم بودم خیلی سوال میکردم هرجا میرفتم مدت‌ها گذشت دو ماہ سه ماه دیدم که دفتری وجود ندارد گوش خواهانم به بینم یک جایی شاید یک دفتری باشد شاید اینها یک کارتی دارند شاید یک وضعی ، یک جوری ، دیدم هیچ چیز وجود ندارد، مردم م می‌آیند توی این لابراتوار و میروند وقتی هم می‌آیند سرشان بکارشان است وقتی که ساعت یازده و نیم شد که تی ب瑞کشان (Tea Break) شد سرشان را بلند میکنند با من حرف میزنند که برق توی مملکتشان ن هست ماشین توی مملکشان هست هوا پیما هست . تا حالا دیدی یا ندیدی از این حرفها این آدم در تمام این مدت از ساعت ۸ تا ساعت ۱۱/۵ که ب瑞کش نیست یک کلمه از من سوال نمیکند ، ولی بمجرد اینکه ساعت ب瑞کش میشود از من سوال میکند یکروز از او سوال کردم پس دفترشان کو گفتند دفتر چه هست گفتم آن که صبحها باید امضاء کنید گفت صبحها چه را باید امضاء کنیم، صبحها ما چیزی نداریم امضاء کنیم گفتم آخر پس کی بفهمد چه کسی آمد و چه کسی نیامده گفت آخر می‌آیند دیگر . هر کسی باید باید می‌آید، من تا زه متوجه شدم که این ملت آنقدر سطح فرهنگش بالا است که اصلاً "این ساعت وقتی به او گفتند بیا ، می‌آید ، اگر هم یک روزی نتوانست نیامد واقعاً" نتوانسته است و نیامده، کسی از او باز خواست نمیکند من در تمام مدتی که آنجا بودم یکنفر فقط صحیح یک دکتری یک ساعت دیرآمد میخواست برود آلمان ، رفته بود آنروز ویزای آلمان بگیرد توجه فرمودید . یک دفعه دیگر دیدم که در کشور سوئد نمیدانم کارها ساعت ۲/۵ تعطیل میشد مال اینها ساعت ۳/۵ تعطیل میشد خلاصه پرسیدم از اینها که

چطور است سوئی ها ۲/۵ تعطیل میشوند شما ۳/۵ گفت ما باید کار کنیم ما کشورمان کمتر از آنها پول دارد آنها پول دارترند ما باید بیشتر کار کنیم، با جان و دل برای کشورشان کار میکنند اما در ایران اگر میگفتند که مثل "کارگرمیتواند از رئیسیش سوال کند، بازخواست کند، این ذیگر و امیتبا بود، دیگر کارگری نبود که از رئیسیش بازخواست نکند و رئیسیش را پایی محکمه نکشد، برای رئیسیش شبهای دور هم نه نشینند دستک و دمبک درست نکنند، این آخر سر در ایران یک مقداری واقعاً " قوانین در جهت شاید بهبود وضع پائین تری بلحاظ کار و نحوه کار تدوین شد، حقوق هم حتی بالا رفت ولی آنقدر سطح مخارج بالامیرفت که هرچه حقوق بالا میرفت نمیرسیدند اینها، مرتب حقوقها افزایش پیدا میکرد، نه اینکه نکند ولی آنقدر از آنطرف جلو جلو میرفت سطح مخارج و خانه گران میشد و اجاره گران میشد گوشت و نان و نمیدانم همه چیز گران میشد که اینها نمیرسیدند به آنجا، اما چون یک مقدار مقرر ای در جهت بهبود باصطلاح روابط کارگر و کارفرما و اینها تنظیم شده بود با این قوانین دیگر کسی نمیتوانست چیزی به آنها بگوید، میرفتند دسته میشند هیچکس نمیتوانست به آنها بگوید . بخصوص چندتا مدیرکل و مدیرعامل را به لحاظ کارگرها از کار بیکار کردند بعداز آن کسی نمیتوانست به اینها بگوید کار بکنید. یک مقدار هم شاید اینکه میآمدند میگفتند پول نفت من آن موقع عقلمن نمیرسید شاید از بیرون آن کسانیکه داشتند این انقلاب را می ساختند به اینها یک چیزها ئی تزریق میکردند که من بی خبر بودم از آن برای اینکه آن کسی که می آمد پول نفت میخواست چرا دهسال پیش از این موضوع خبر نداشت شاید از یک جائی تزریق میشند این مسائل به آنها و میآمدند بمن میگفتند من هم از همه جا بیخبر بودم میگفتم حالا بروکارت را بکن امروز نمونه برداری داریم او هم میگفت خانم دکتر چون شما هستید دارم میآیم دنبال شما، اگر شما نبودید بحق حق بکسی وکی که من دنبال اینکار نمیرفتم چون با بت این باید بمن پول اضافی میدادند.

سؤال : خودتان هیچوقت در تظاهرات شرکت نکردید ؟

خانم دکتر شکوه : من بدلیل اینکه بهائی هستم و در سیاست داخلی نمیکنم و این تظاهرات همیشه زمینه های سیاسی داشته، نه خیر هیچوقت شرکت نکردم نه در تظاهرات و نه در هیچ مسئله سیاسی دیگر من هیچوقت شرکت نکرده ام .

سؤال : ممکنست یک مقداری پس راجع به خاطراتتان از انقلاب صحبت بکنید بعداز محکمه شما و فجایعی که برای خانواده شما اتفاق افتاد و ...

خانم دکتر شکوه : عرض کنم خدمتتان که من و شوهرم جزء یک طبقه ای در ایران

بودیم که نمیدانم جزء طبقات مختلف، کجا جا داریم، ما هردو تحصیلکرده، و اهل کار بودیم ولی جزء طبقه پولدار نبودیم جزء طبقه تحصیلکرده بودیم دونفری بودیم که هر دواز صبح تا شب کار میکردیم دو تا بچه هم بیشتر نداشتیم و برای اینکه حتی زندگیمان راحت‌تر باشد در آپارتمن زندگی میکردیم که یک سرویس‌های باصطلاح داشته باشد که مأخذمان مجبور نباشیم که اوقاتمان را صرف آن باصطلاح کارها بکنیم بچه های من هم هردو در مدارس بین المللی تحصیل میکردند چون اصولاً به تحصیل بچه های خیلی اهمیت میدادیم حتی دختر من معلم نقاشی داشت معلم پیانو داشت سعی میکردیم از بهترین امکاناتی که در ایران وجود داشت برای تربیت فرزندانمان واقعاً استفاده بکنیم و یک زندگی آرامی داشتیم همانطوریکه در اول عرايضم عرض کردم خدماتتان من و شوهرم توافق کامل در زندگی داشتیم نسبت به واقعاً همه نوع رفتار و اعمال طرف مقابل اینست که خوب زندگی آرامی داشتیم کار میکردیم تلاش میکردیم تبادل نظر در دانستنی های هم‌دیگر داشتیم یعنی آنچه که من میدانستم به شوهرم میگفتم و آنچه که او کسب کرده بوا واقعاً از اجتماع یا از مطالعات خودش مبادله میکرد با من، زندگی ما در این وضع بود معاشرین ما هم عرض بکنم همه از طبقه خودما بودند (پایان نوار ۱ ب)

شروع نوار ۲

خانم دکتر شکوه: بله عرض میکرم راجع به معاشرین ما هم در یک طبقه ای بودند که مثل خودما بودند شاید بیشتر دنبال مسائل فکری و مسائل باصطلاح ادبی و هنری اینها بودند تا سرشان به احیاناً "کارهایی مثل بیزنس و اینها گرم باشد ما هم در آن طبقه ای بودیم که زیاد توجهی به پول زیاد یا یک بیزنس نمیکردیم هردو اهل کار بودیم باصطلاح فعالیت‌بیشتر و پول کمتر بودیم تا پابپای هم واقعاً خدماتی انجام میدادیم برای کارهای مملکتی. شوهر من خصوصاً در تشکیلات بهائی هم سعی میکرد خدماتی ارائه بدهد، من نمیدانم شما تا چه اندازه بنحوه کاروا اینکه چه کارهایی در تشکیلات بهائی میشود آشنا هستید، باید بشما بگویم که در جهان معمه بهائی برخلاف آنچه در ایران امروز شایع است: سران، روساء، نه سری وجود دارد و نه رئیسی همه با هم مساوی هستند اصولاً پایه این امر بهائی بهتر است بگوییم براین پایه گذاری شده یعنی برتساوی افراد گذاشته شده و این کسانی هم که با این اشتیاق می‌آیند و بهائی میشوند بخارط همین است که عده زیادی از آنها از این اختناق‌های جامعه‌های دیگرخسته میشوند می‌آیند بخارط این تساوی که در جامعه بهائی وجود دارد، برای اینکه واقعاً "از آن سر مثلًا" بعنوان یک کسی که دستور بدهد و یک کسی که دستور بگیرد، اینها یعنی افراد و مردم اجتماع خسته شدند شاید هم واقعاً من اشتباه میکنم ولی بهرحال مقصود من اینست که در جامعه

بهائی سر پرست و رئیس و سراینها به آن معنا وجود ندارد . جامعه بهائی هرسال انتخابات میکند هرسالی ۹ نفری را هرچا معه بهائی در هر شهری هر دهکده ای هرجائی که بهائی دارد نه نفر را انتخاب میکند بعنوان محفل آنجا که بکارهای آنجا رسیدگی میکنند این کارها هم بیشتر خدمات اجتماعی هست مثلا" برای این پیشرفت تحصیل بزرگسالها ، بچه ها ، ازدواج ، طلاق ، معمالت ، که اختلافاتی احیانا" بینش پیش میآید ، و خدماتی از این قبیل . وقتی یک جامعه بوجود آمد هزاران هزار مشکل در آن بوجود میآید که بالاخره باید یک عده ای باشد اینرا رسیدگی کنند حالا اگر همین وسط امسال یکی از این ۹ نفر از لوس آنجلس مثلا" پا شود برود بیرون فورا" از عضویت آنجا معاف است برای اینکه این شخص تا وقتی در شهر لوس آنجلس بوده عضو محفل بود هیچکس هم نیست و برای خودش میرود نه دیگر سمتی دارد و نه هیچ چیز ، فورا" جامعه ، اگر وسط سال کسی برود ، یکی بعنوان عضو انتخاب میکنند و دومرتبه جای او میگذارد این شخص ممکنست که بنده باش ممکنست کس دیگر باشد . خوب حالا این محافل و این که عرض کردم تشکیلات ، حالا چرا گفتم تشکیلات ؟ برای اینست که این محافل مثلا" میخواهند همانطور که عرض کردم خانمها مثلا" سطح فرهنگشان بالا بروند . میآیند یک سازمان دیگری رادرست میکنند میگویند تو برو برای خانمها کار بکن مثلا" ، اوهم میآید برای خودش نقشه میریزد ، برنامه میریزد که برای پیشرفت سوادشان اینکار را بکنند ، برای کم سوادها اینکار را بکنند ، پرسوادها اینکار را بکنند ، یک مطلبی بنظرش میرسد می بینید مثلا" اینها از نظر بهداشتی و ضعاف روش بشود یعنی اطلاعاتشان بیشتر بشود میگوید بیایم یک برنامه بریزم برای زمینه های بهداشتی ، حالا اینکه گفتم تشکیلات ، به این دلیل است حالا مثلا" یکی هست برای بچه ها میآید یک چیزی هم درست میکند میگوید توهمند برای پیشرفت بچه ها کارکن . اینرا که میدانیم ما که بچه هایمان چه در ایران جمعه ها میرفتند درس اخلاق چه اینجا یکشنبه ها میرند درس اخلاق ، حالا کسی که کلاسها درس اخلاق را درست بکند توی این کلاسها احیائا" برنامه درست بکند به این بچه ها از نظر ادب ، محبت وفا و بعضی چیزها و اصول اعتقادات خودمان را به آنها یاد بدهد ، این چه میشود ؟ این میشود یک واحدی که بهیچوجه هم نه آنها یکه در آن باصطلاح تشکیلات تابعه محافل کار میکنند نه خود محفل هیچ برتری ندارد الان هم وارد یک مجلسی هم بشود کسی برای او هیچ امتیازی نسبت بخودش قائل نیست . این اصولا" اساس است در دیانت بهائی و در جامعه ما مقصود من از این توضیح این بود که عرض کنم که اگر مثل شوهر بنده انتخاب میشد که در محفل کار بکند هیچ نوع سمت برتری و ریاست چیزی نداشت خوب بلحاظ اینکه مرد تحصیل کرده ای بود ، بلحاظ اینکه انسان خوش فکری بود همانطور که عرض کردم ، بلحاظ اینکه میدانید در انتخابات وقتی یک کسی انتخاب میشود خیلی شرایط هست

که یکنفر وقتی دارد انتخاب میشود. مردم دوستش داشتند و آدم مهربانی بود آدمی بود که بدرد همه میرسید ، به فقرا مثلًا "احیانا" خیلی محبت میکرد ، سعی میکرد که به بچه های شان رسیدگی بکند اینها خیلی دوستش داشتند و انتخاب میشدند محافل سالهای سال در محفل تهران خدمت میکرد بمردم ، به جامعه بهائی ، بله این وضعیت ما بود که عرض کردم خدمتمن خوب بدلیل اینکه شوهر من عضو محفل بود بعد از اینکه انقلاب باصطلاح بقول خودشان شکل گرفت و شما میدانید که جامعه بهائی خیلی خیلی مورد واقعا "سوء نظر بگویم ، بود ، یکی از آن باصطلاح مواردي بود که گویا تصمیم شدید داشتند که اگر این انقلاب به ثمر برسد نسبت به آن اقدامات شدید بکنند از ابتدا البته جامعه فکر نمیکرد که اینهمه از ابتدای انقلاب این اقدامات خصوصت آمیز باشد . نفرت ممکنست که گاهی اوقات در اثر سوء تفاهم بوجود بیاید ولی نفرت این اندازه بیمورد واینهمه نفرت که البته دلیل ناگاهی فرد است و هیچ دلیل دیگری ندارد ، شاید بدلیل اینکه آنقدر نسبت به این جامعه بدگوئی شده و او هم خودش هیچ وقت از نزدیک آشنا نبوده که این امر واقعا" به او مشتبه شده که آنچه که میگویند درست است ، باید اینرا از بین برد که این باصطلاح عقیده کثیف زودتر از بین برود ، او شاید با این نیت واقعا" این اقدام را میکنند اما به رحال بهائی ها که خودشان واقعا" هیچ نوع عمل بدی انجام نداده بودند و از آنها سرنزده بود و هیچ نوع جرمی خودشان برای خودشان قائل نبودند و هیچ وقت فکر نمیکردند ، البته این عقیده شخصی من است ، که تا این حد موردنفرت باشند که با اینهمه قساوت حتی نسبت به بچه های کوچک و نسبت به زنها و نسبت به خانواده های واقعا" مظلوم بی سرپرست مواجه بشوند از طرف این حکومت ، خوب در ابتدا هم این عملیات آنقدر شدید نبود که نشان دهنده این وضعیت باشد اول که انقلاب شد اینها شروع کردند به مصادره اموال عمومی جامعه خوب جامعه بهائی یک مقداری اموال عمومی داشت مثلًا "شرکت نوتها لان بود شرکتهای دیگر بودیک مقدار جاهائی بود که مال دیانت بهائی بود بدون اینکه مال شخص بخصوصی باشد توجه فرمودیم اینها شروع کردند بمصادره اینها . خوب میگرفتند البته خوب این مثلًا "خانه ای بود که پیرها توپیش زندگی میکردند که مال جامعه بود و مال کسی نبود ، این البته زیاد هم آن اولها نبود این اواخر بود که اینها پیرها را یک روز ریختند توی خیابان و پیرهای عاجز را ، پیرهایی که نمیتوانستند راه بروند پیرهایی که بچه های اینها آمده بودند به اروپا و امریکا مادرها و پدرهای پیرشان را گذاشته بودند آنجا یک پولی میدادند اینها را ریختند توی کوچه و آنجارا مصادره کردند ، توجه میفرمایید که محفل مثلًا "از جمله کارهایش این بود که ۲ نرور رفت ترتیبی داد که هر کدام را بالاخره یک کسی ببرد و یک خانه ای ببرند گهدازی کنند ، اینکه میگوییم یک جامعه برایش کار بوجود میآید اینها از کارهای محفل

بود در ابتدا خوب‌اماکن عمومی را گرفتند آن جاها که برای بهائی‌ها مقدس بود مثل بیت‌مبارک شیراز که خانه حضرت‌اعلی بوده حضرت‌باب‌آنچارا رفته‌ندسته جمعی با هم شروع کردند به خراب‌کردن خانه حالا صرف‌نظر از اینکه اینجا این خانه یک جای مقدسی برای جامعه بهائی بود آن خانه واقعاً "مثل یک گنجینه هنری بود برای ایران یعنی بهمان شکل سابقش حفظ شده بود و فوق العاده زیبا بود اینها روی نفرتی که داشتند آنرا با خاک یکی کردند در صورتیکه جامعه بهائی سعی کرده بود که اینچارا، با خانه‌های دور و اطرافش هم که خریده بود، بهمان شکل سابقش نگه دارد حفظ کند مرتب‌اگرچای احتیاج به حفظ و نگهداری و تعمیر نیاز داشت بهمان شکل تعمیر کند که در آینده که مردم می‌روند زیارتگاهشان باشد می‌روند آنچا همان شکلی را به بینند که ایشان در آنچا بوده اند خوب بازهم ما فکر کردیم که شاید نفرت‌اینها تا همین حد باشد و آن شعله نفرت‌فروکش کند، وقتی که اینرا خراب‌کردند من یک روزی از بیرون می‌آمدم میدیدم که در یک جایی یک خانه ای بود با اسباب‌اثاثیه و معلوم بود که این جا یک جای اداری است یا یک شرکتی است یک چیزی است این اسباب‌اثاثیه صندلی و میز را از این بالامیریزند که خورد می‌شود خوب من پیش‌خودم فکر کردم چرا اینها را این‌گونه خانه‌ها ایشان خوب این صندلی را ببرد خانه اش به نشیند رویش، چرا داغانش می‌کند، بعد آمدم به شوهرم گفت که سراین خیابان یک جایی را داشتند اینجوری اسباب‌هایی‌ش را میریختند گفت اینچا یک جای بهائی است یک شرکت‌بهائی بوده که اینها امور مصادره کردند اموالش را می‌خواهند ببرند گفتم خوب چرا نمی‌برند از آن استفاده کنند چرا اینها را از بین می‌برند، آنوقت شوهر من گفت وقتی که اینها توی دهات‌گا و یک‌آدم بهائی را می‌سوزانند و مرغش را آتش می‌زنند و خرمنش را که آن آدم بهائی است، آن گا و که گناهی نکرده، آن مرغ که گناهی نکرده و این خرمن گندم، شما چند وقت دیگر با بابی غذایی مواجه می‌شوید مجبور می‌شوید از امریکا گندم وارد بکنید چرا این خرمن را آتش می‌زنید، خوب بردار ببر تاراج کن خودت بخور، این مرغ بدخت بینوا صاحبش بهائی است، خود مرغ بینوا را چرا زنده آتشش می‌زنی گا و را چرا زنده آتش می‌زنی، توجه می‌فرمایید مثل "اتفاقاً" توی همین ده تمام مردها وزنه‌هارا به‌خور بستند و شرم آور است که بخواهم بگویم که به دخترها ایشان می‌خواستند جلوی پدر و مادرها تجاوز کنند.

سؤال : کدام ده ؟

خانم دکتر شکوه : ده سیسان، مگر اینکه آنها از دیانت‌خودشان بگذرند به بینند من یک مطلب بشما عرض بکنم بعضی‌ها می‌گویند حکومت‌واینها، ما اگر یک‌عدد

زیادی با این طرز تفکر نداشتیم این پیشامد نمیکرد پس این عده زیاد است تا توی ده سیسان اینکار را میکند از تهران که پا نمیشود برود توی ده سیسان این همان سیسانی است که مرد وزن سیسانی اسلحه افتاده دستش و این نفرت دیرینه اش را حالا دارد بروز میدهد، ملای این ده هم مرتب توی گوش اینها خوانده : با با این بهائی است و این عیب و آن ننگ را دارد میروند پدر و مادر را می بنند ، خوب یک دهاتی ایرانی شما به بینید نسبت بدخترش چه تعصی دارد، ایرانی ایرانیست بهائی و مسلمان ندارد آن تعصی را که یک مرد مسلمان بدخترش دارد همان را هم یک مرد بهائی بدخترش دارد اصلاً" شما میدانید در ایران بهائی و مسلمان با هم یکی هستند یعنی می بینید داعی بهائی است خواه رزاده مسلمان یا معکوس اینها که جدا نیستند ، اینها یک ملت هستند اکثر فامیل های بهائی فامیل های مسلمان دارند آن دهاتی های سیسانیها همه با هم فامیل بودند اینها که رفته بودند آنها را بسته بودند به آخر مرتبتها چنان این تهم نفرت را در ذهن اینها کاشته بودند و یواش یواش آبیاری کرده بودند تا این نفرت با رور شده بود حالا که اسلحه دستش افتاده بود حالا دیگر اصلاً" جلوی چشمها یش را آن پرده نفرت گرفته بود انسانیت را از او سلب کرده بود ، یادش رفته بود که این دارد بشه فامیل خودش ، به هم خون خودش اینکار را میکند . در دهات بسیاری در رجای دیگر بهائی هارا کردند در یکده دیگر ، یکی از دهات شمال بود یادم نمیآید کجا بود کردند داخل یک سیم خار دار گفتند آنقدر آب و غذا بشما نمیدهیم با بچه بازن تا همه بگوئید ما بهائی نیستیم ، توجه میفرمایید . حالا مثل اینکه داستان مربوط به زندگی من بود صحبتمان کشید به جاهای دیگر . بله داشتم عرض نمیکردم که شوهر من عضو این محافل بود ابتدا هم ماتصور نمیکردیم بهمین مشکلات عمومی و اینکه نفرت یواش یواش تخفیف پیدا کند و واقعاً" آن عقده ای که نسبت به بهائی ها وجود داشته شکافته بشود باز بشود و یواش یواش تمام بشود ، ولی غافل از این بودیم که این تازه اول کار است ، و مصادره های عمومی واين گرفتاریها . اول که میدانید رسماً" نمیگرفتند بهائی را و میگفتند ما با بهائی کاری نداریم ، اینها اوایل شروع کردند به ربودن یک عده ، بهمین دلیل یک عده ربوده شدند و هنوز هم اثری از آنها نیست یک عده ای که تک تک توی خیابانها ربودند و یک عده ای ۱۱ نفری را هم با هم که این محفل ملی اولی ایران بود .

سؤال : معذرت میخواهم ممکن است یک مقداری توضیح بدهید راجع به این محافل نه از نظر نقش آنها بلکه مثلاً" این یا زده نفر اولاً" قبلًا" گفتید که این محافل فقط ۹ نفر هستند .

خانم دکتر شکوه : چشم حالا عرض میکنم خدمتتان برای اینکه روشن بشود برایتان

خیلی خوب شد که شما این سؤال را کردیداولا" من عرض کردم که در شهری یک ۹ نفر انتخاب میشود که محفل آن شهر است بعد در سطح ملی هم در هر مملکتی یک محفل ملی هست که امور کلی تر را با صلاح انجام میدهد مثلًا" مشکلاتی که محافل داشته باشند به آن محفل ملی مراجعه میکنند ، یک کارهای بزرگتر بین دو محفل را مثلًا". مطلبی گاهی اوقات پیش میآید یا مثلًا" یک خط مشی های کلی که همین محفل ملی یک برنامه در سطح ملی میریزد برای همه بچه ها که مثلًا" این برنامه را اجرا بکنند یا برای بزرگترها که مثلًا" این اطلاعات را باید کسب بکنند ، در نهایت چون بهر حال محافل محلی گاهی اوقات برا یهان یک مطالبی پیش میآید که نمیتوانند تصمیم بگیرند اگر تصمیم نتوانستند بگیرند از آن محفل بالا میپرسند منتظر مطلب اینکه این محفل ملی وقتی گرفتار شد چرا ۱۱ نفر بودند ؟ با این علت بود که دونفر مراجعه کرده بودند به آن محفل و کار داشتند توجه میفرمایید اینها شده بودند یا زده تا یا برای مشاوره مثلًا" محفل میخواهد راجع بیک امر تربیتی تصمیم بگیرد از یک متخصص تعلیم و تربیت ممکنست دعوت کند بگوید امشب بیا ما میخواهیم از تو یک سؤالاتی کنیم توجه میفرمایید مثلًا" . خوب میدانید جامعه بهائی فی المثل چون من خودم در زمینه تخصصی خودم بود ، یادم است مایک گورستان داشتیم بنام گلستان جاوید که بعدا" هم ریختند و تصرف کردند و سنگها بشرابرد اشتند و فروختند این گورستان را میخواستند برا یش یک غسالخانه درست کنند یعنی آنجاییکه میشویند مرده را ، خوب این یک امر بهداشتی بود دیگر فی المثل من را دعوت کردند که با من مشورت کردند که بنظر شما شیرش را چه جور بگذاریم آب کجا بباید از کجا برود فاضلابش چه جوری باشد این در عین حال هم نشان دهنده اینست که چه جور کارهای اینها دارند هم در عین حال نشان دهنده طرز کارشان است اینها نمی نشینند ۹ نفرشان که در هر کاری هم بلد نباشند تصمیم بگیرند ، نه ، هیچ این ۹ نفر دلیل ندارد که در همه کارها وارد باشد ، ولی از یک مشاوری نی استفاده میکنند حال آن شب هم دونفر رفته بودند آنجا یا راجع به امر بخصوصی مشاوره کنند یا خودشان کار داشتند بهر حال دونفر آنجا بودند که وقتی اینها ریختند آن دونفر راهبردند و تمام شد و هنوز هم خبری از آنها نیست اما بعد در جامعه بهائی هم ترتیب براین قرار است که بلافاصله وقتی که یک محفلی رفت محفل دیگری انتخاب میشود میروند کار آنها را میکنند در این انتخابات در اوایل انقلاب بود که آن ۱۱ نفر که ۹ نفرشان عضو محفل ملی ایران بودند گرفتار شدند، در اوایل انقلاب انتخابات تجدید داشد و در این انتخاباتی که تجدید شد شوهر من عضو محفل ملی شد بهر حال محفل تهران هم بهمان سرنوشتی که محفل ملی دچار شده بود دچار شد هیچ فرقی نمیکرد .

سؤال : تما م شهر تهران فقط یک محفل داشت ؟

خانم دکتر شکوه : بله این محاافل از سیستم تقسیمات شهری استفاده میکند یعنی اگر هرجایی یک شهرداری دارد یک مخالف دارد مثلًا در اینجا که سانتامونیکا شهرداری جدا از لوس آنجلس دارد مخالفش هم جداست توجه میکنید از سیستم تقسیم بنده شهری استفاده میکند اگر که مثلًا در تهران شمیران شهرداری جدا داشت مخالفش جدا بود ولی مثلًا عباس آباد که شهرداری نداشت جزو تهران بود مخالفش هم همان مخالف تهران بود این از این سیستم استفاده میکرد ، بله در این موقع شوهر من عضو مخالف ملی شد و خوب در مخالف ملی همینطور ادامه خدمت داد بخصوص که کار مخالف ملی خیلی زیاد شده بود چون این اذیت و آزاری که در شهرستانها اینها نسبت به بهائی ها میکردند باعث میشد که مثلًا میرفتند ، یادم میآید یک خانمی برای من تعریف میکرد و میگفت که : خانه من را آتش زدند من را بیرون کردند ، این خانم یک بچه کوچولو داشته شیری که بغلش بوده از این شورت های لاستیکی پایش میکرده ، یکدانه شورت لاستیکی گیر میآورد ، میآمد فرار کند پاسدار این شورت را میگیرد میاندازد توی آتش میگوید لازم نداری آنوقت دسته از اینها از شهرستانها میآمدند که خانه هایشان را آتش زده بودند اموالشان را برده بودند گذاش گوسفندشان را آتش زده بودند نمیدانم اگر اینها میآمدند تهران بی جا بی غذا بی لباس در سرما و گرما ، بچه داشتند آنوقت در یک وضع طبیعی از نظر احساسات و روحی نبودند اینها احتیاج داشتند بیک محبت بیشتر ، خوب کار اینها فوق العاده زیاد بود در عین حال ارتباط ها سخت شده بود . اگر آن موقعی بود که تشکیلات منظم و مرتب بود در یک موقع مرتب به جامعه بهائی ابلاغ میشد یک مشت آمده اند بی خانمان به آنها جا بدھید ولی نمیشد و این ارتباطات مجبور بودند یواشکی بدر این خانه بدر آن خانه این اوضاع و احوال را خبر بدھند و کمک بگیرند دیگر کمک را چه کسی میکند ؟ بالاخره مردم باید کمک میکردند ، فوق العاده کار اینها سه گین شده بود بطوریکه ۲۴ ساعت کار میکردند ضمناً نمیدانم شما چهراط لاع دارید ، در اینها یک شجاعت مرتب به این واقعاً شخصیت های مملکتی و دولتی و اینها بیانیه میفرستند مرتب و بیگناهی جامعه بهائی یا آنها یکه گرفتار شدند یا این اتها ماتی که وارد میکردند اینها را رد میکردند ، بانها یک شجاعت این بیانیه ها را می نوشتنند و مرتب میفرستند حتی جوانهای مامور میشند که اینها را ببرند بدست اینها بدھند یادم میآید ولی خدا یا یادم نمیآمد اسم آن آقا چه بودیکدفعه یک جوان بهائی میرود یکی از آن بیانیه ها را بدست یکی از این ملاها بدھد که نماینده مجلس بوده آنوقت آن جوان بیچاره بدیخت اینرا که میدهد می نشیند روی صندلی آن شخص میگوید بلند شو نجس . بهائی که نباید بنشیند روی صندلی ، صندلی مرا نجس کردی این جوان را بلند میکند از روی صندلی میگوید تو حق نشستن نداری بدر و دیوار هم نباید بخوری چون نجس هستی ولی آن جوان بازهم در اینها یک شجاعت

آن اعلامیه را میدهد و بدون اینکه یک ذره آزرده بشود می‌اید ، برای اینکه واقعاً آدم میداند که این نا آگاهی از نادانی است - حضرت بهاء الله یک چیزی میفرمایند سعی میکنم که حضرتش را واقعاً" منهم استعمال بکنم برای اینکه خوب این برای همه است میفرمایند که اس و اساس سیئات نادانی و جهالت است اگر آدم آگاه باشد هیچوقت هیچ گناهی را مرتكب نمیشود تمام گناهان واقعاً" ریشه و پایه اش نادانی است اینست که آن جوان هم چون به او فهمانده بودند اینجایی که تو میروی الان اگر بتلو عملی شد اینها از تو نفرت دارند و نفرت‌شان هم بدليل اینست که واقعاً" فکر میکنند تو یک موجود بدی هستی تو ناراحت نشو اوهم اصلاً" ناراحت نشده بود و با خنده برگشته بود من آن جوان را دیدم که برای شوهر من و سایرین تعریف میکرد که چقدر اورا مواطن بوده اند که او بدر و دیوار نخورد که در و دیوار نجس نشود . حالا فکر کنید یک جوان تحصیلکرده تمیز اصلاح کرده حمام رفته در مقابل یک عده که یک مدتی بوده که حمام نرفته بودند با و گفته بودند نشین . ما صندلیمان نجس میشود . واقعاً" خوب این بود اوضاع من مطلبی را باید بگویم خدمتمن که این گرفتن های مخفیانه و ربودن های محترمانه رفته رفته تبدیل شد به گرفتن های آشکار و باز داشتهای رسمی و علنی درهمه جا این درهمه شهرها میتوانم بگویم ، در بعضی از شهرهای ایران نمیدانم بچه دلیل هنوز هم خبری نشده ولی در بیشتر شهرها یواش یواش شروع شده که در خیلی از شهرها بعضی از بھائی ها را گرفتند و اعضای محفل را گرفتند و ما در ساختمانی که در تهران زندگی میکردیم یک آقای بھائی دیگری بود که ایشان از مقاطعه کارهای ساختمانی بود و حتی آن ساختمان مارا هم ایشان ساخته بود ایشان را گرفتند وزندان کردند و کشتند یعنی زندان کردند و کشتند بعد هم گفتند حکم مصادره اموال خودش و اقربای درجه یکش را صادر کردند .

سؤال : یادتان هست به چه جرمی ؟

خانم دکتر شکوه : ایشان را به جرم بھائی بودن و جاسوسی گرفتند نه دیگر حالا یواش یواش موقعی شده بود که احکام البته در تمام اینها محابیه با خدا ، صیهونیست و بھائی و اینها حالا دیگر مثل آن زمان اول نمانده ، یواش یواش عوض شده بود اورا وقتی کشتند من از شوهرم خواهش کردم که دیگر در آن خانه نمانیم البته بلحاظ اینکه بچه ها بمدرسه میرفتند در عین حال نمیخواستیم که خانه خودمان خالی بشود که بیشتر ذهن ها متوجه بشود که شوهر من کجاست من در منزل خودمان با بچه ها ماندم مادر من هم آمد پهلوی من که من تنها نباشم و شوهر من در ابتدا هر مدتی در یک جایی و بعد هم مدتی هم در یک جایی که خیلی هم واقعاً" زندگی

در آنجا مشکل بود رفت ساکن شد برای اینکه آنجائی که بود خیلی وسائل زندگی سخت بود آب گرم و سرد نداشت، وسیله‌گرم کردن در زمستان و وسیله خنک کردن در تابستان نداشت، حمام نداشت‌گاهی شب‌دیر وقت می‌آمد منزل خودمان میرفت حمام . مقصود من اینست که وقتی خانه ایشان را گرفتند یعنی این خانم را از خانه اندادهند بیرون و اموالش را مصادره کردند این تعدادی از این آپارتمانهای این ساختمان مال این آقا بود و مال خانمش و بچه‌هایش البته ایشان چند تا بچه‌های بزرگ داشت‌با یک قساوتی و با یک واقعاً "در جلوی چشم همه همسایه‌ها، که میدانید هر انسانی یک مسائل خصوصی دارد که مربوط بشخص خودش است، یا یک مسائل خصوصی است که مورد مصرف روزمره و صورت مایحتاج به حساب دارد، یک چیزهایی هم هست که هابی هر کس است مثل مثلاً آلبوم عکس که این را با یک علاقه‌هایی، که هر چند برای دیگران اصلاً ارزشی ندارد، این هارا انسان برای شخص خودش جمع کرده مثلاً یکنفر ممکنست که یک سنگی را بخصوص از یک جای دور دنیا آورده، باشد و اینرا دوست داشته باشد حالا اینها حتی لنگه جورابهای این زن را با چه وضعی با چه ولعی با چه شوقی می‌برند از جلوی چشم ما ، ما برای اینها آب و شیرینی و غذا می‌بردیم، که اینها اثاثیه این خانم را تاراج نکشند، خانمی را که شوهرش را کشته‌اند حلالا الان عزادار هم‌هست اینرا بیرون کردند با یک وضعی و حتی این قوطی پودرهای شوینده که داشت یعنی پودر لباس‌شوئی یک ذره هم که تهش بود اینرا هم می‌برند با یک هیجانی، مطلب واقعاً "خوب نمیدانم همه اش‌عمومی است فرقی نمی‌کند من و آن خانم و آن یکی نداریم خیلی خوب یادم می‌اید که با شوهر این خانم چند نفر دیگر را هم در همان موقع کشته بودند یکی از خانمها آمده بود که این خانم را حالا سر سلامتی بدهد و دلداری بددهد و اینها اینجا تلفن زدند که دارند خانه تورا می‌برند این خانم هم می‌گفت که آخ فلان لباس را هم می‌برند فلان کفشم را هم می‌برند مابه او می‌گفتیم حالا شما فکر این جزئیات را نکن فکر کن همه را دارند می‌برند شما الان می‌مانید بدون هیچ چیز و اگر بخواهید دانه بدانه اینهارا فکر بکنی اعصابت بیشتر خراب می‌شود آدم یک موقع باید فکر بکند که خوب دیگر همه با هم رفت، کاری که خودمن کردم آن موقع شوهر من واقعاً "خوب بود گاهی شب می‌آمد ما برایش تعریف می‌کردیم حالا اینکه بعضی وقتها پاسدارها می‌آمدند این چه کوچولوی من چه نقشی بازی می‌کرد وقتی می‌آمدند خانه این را ببرند ما نمی‌خواستیم بگوئیم که این خانه خلوت است و کسی نیست که اینها مثلاً یک وقت خدای نکرده توی آپارتمان ما مثلاً بیایند و بچه‌ها نوار می‌گذاشتند صدا می‌کردند از پله‌ها بالا پائین میرفتند چه نقشی این بچه‌های کوچولو بازی می‌کردند واقعاً "بالاخره آن آقاراکه کشند و همه چیز را برند و پاسدارها آمدند در منزل ما ساکن شدند در ساختمان ما دیگر ما باید با اینها می‌آمدیم و میرفتیم اول که دو تا ایشان زدند هم‌دیگر را کشند.

سؤال : دوتا پاسدار ؟

خانم دکتر شکوه : بله با هم دعوا شان شد نمیدانم سرچه ما اصلاً "نرفتیم جلو می ترسیدیم که برویم همیگر را کشند و آب هم از آب تکان نخورد یک دقیقه بعد آمدند جسد این یکی را بردند از خانه بیرون ما یک با غباشی داشتیم که آن با غباش از اینها خیلی میترسید تا به او میگفتند میدوید جلو اورا صدا کرده بودند و این رفته بود جسد هارا دید و آمد برای ما خبر آورد و ما از شیشه های بالا نگاه می کردیم دیدیم که آمدند و رفتند و آمدند و رفتند و تابوت آوردنده و جسد این را بردنده (پایان نوار ۲۲)

شروع نوار ۲ ب

از این تاریخ ببعد دیگر مادر داخل خانه هم هیچ نوع آسایش و امنیتی نداشتیم یعنی با وجود اینکه همه مردم نگران این بودند که هر دقیقه زنگ در را بزنند و یک آدم مسلح بباید تو اما برای ما دیگر الان اینها تو بودند دیگر ما اکثر اوقات که میآمدیم برویم مجبور بودیم ، اینها رویشان را میکردند آنطرف یا در لباس پوشیدن داخل خانه هم دیگر آزادی نداشتیم . مادر عین حال یک کتابخانه مفصلی داشتیم که گذشته از اینکه دوتا دستگاه بالا داشتیم دوتا دستگاه پربود از کتاب ، روی خانه هم کتابخانه ساخته شده بود کمد و قفسه ای که کتاب تویش باشد بودکه هردوی این دو طرف پر از کتاب بود چون هم من هم شوهرم اهل کتاب خواندن بودیم مقدار زیادی ما کتاب داشتیم که این کتابهارا گفتیم که در زیرزمین انبار داشتیم گفتیم این همه کتابها که همیشه مورد احتیاج نیست از قبل گفتیم بیاهمیم این انبار را طبقه بنده بکنیم و این کتابهایی را که نمیخواهیم چون انبار فوق العاده شیک و تمیز و قشنگی بود این کتابهارا ببریم آنجا بگذاریم باشد تا هر وقت مَا احتیاج داشتیم آن آسانسور میرود تا دم آنجا میرویم و میآوریم تمیز و قشنگ و اینها دوتا سه تا انبار پائین هم که در اختیار ما بود تمام دیوارها یش را مَا طبقه بنده کردیم و کتابها را چیدیم خوب بعد از این جریانات هم من بلحاظ اینکه در تشکیلات دولتی بودم هر وقت کتابی چاپ میشد برای من یکدانه میآوردند مثل کتاب مربوط به جشن های ۲۵۰۰ ساله ، کتابهای مربوط به شاهنامه ، گفتیم بابا حالا میآیند اینها را از توی خانه ما پسدا میکنند میگویند که اسباب در درس میشود اینها را هم بردم گذاشتیم در انبار خوب من یک مقداری هم با شاه عکس داشتم خودم برای اینکه چندین بار من واقعاً "مورد محبت شاه واقع شدم برای کارهایی که کردم و اینها و عکس های خیلی جالبی داشتم که آن موقع مورد حسادت دوستان بود که چطور ایشان بتو خنده ده اند مثلًا" بما نخدیدند ما این عکس هارا هم

قایم کرده بودم برده بودم آنجا آن پشت مشت‌ها بعد دیدیم که نه دیگر پاسدارها تو هستند و اگر به بینند ما واقعاً "حسابمان پاک است، چه کنیم چه نکنیم حالا رفت و آمد ماه همیشه مورد نظر بود وزیر نظر آینها بود، خوب اینها تصمیم‌داشتند و میدانستند که آنروزی که آمده بودند اسباب و اثاثیه آن آقا را میبردند یکی از همسایه‌های بدیخت اصلاً" از همه جا بی خبردم در ایستاده بودکه نه عضو مخالف بود نه چیزی پاسدار به او گفته بود نوبت‌شما هم میرسد این خانه خوبی است مسا همه آنرا باید بگیریم چون خانه قشنگ و جالبی بود به او گفته بود نوبت توهمن میرسد حالا تماشا نکن مال اینرا، خلاصه مقصودم اینست که من آن موقع آن عکس‌ها را آوردم، و این عکس‌ها را چکار کنیم اگر آتش بزنیم پویش را این پاسدارها می فهمند چه کنیم من تشتبه‌گذاشتم این عکس‌ها را انداختم توی تشتبه‌آب به بچه‌ها هم گفتم که بنشین اینها را بتراش از رو که این یکوقت نیفتند دست‌اینها، کتاب‌ها را چکار کنیم، کتاب‌ها را آخر چه جور میشود نه اینهمه کتاب‌ها را میشود سوزاند، نه اینهمه کتاب را میشود توی آب کرد، اینها یک جلد و دو جلد هزار جلد و دوهزار جلد نبود شبها که این پاسدارها میخواهیدند من دزدکی با چراوغ کوچک میرفتم توی انبار آنوقت برای اینکه صدا نکند ملافه میبردم این کتاب‌ها می‌پیچیدم توی ملافه سنگین میکشاندم می‌آوردم میبردم می‌گذاشت توی صندوق عقب ماشین آنوقت همسایه‌های دیگر که میدانستند من این کتاب‌ها را میبرم گاهی اوقات از آنها کمک می‌گرفتم می‌گفتند اگر تورا بگیرند صندوق عقب تورا بازکنند به بینند کتاب است رفتی مواطن باش حالا با چه ترس و لرزی توی خیابان میرفتم که من رانبینند صندوق عقب من را یکوقت بازدید نکنند گاهی اوقات هم میخواستم چندتا بیشتر ببرم، حالا هرجا هم ما میبردیم بسته بسته اینها را درمی‌آوریم اولاً" کسی توی خانه اش اجازه نمیداد ما ببریم، مردم میترسیدند این یکی را بردم همانجا‌یی که شوهر بدیختم مخفی بود گفتم تو بگذار من اینها را بیاورم اینجا آنوقت از اینجا بیایم ببرم جای دیگر آنهم میگفتیم حالا این همسایه‌ها که از دورو بر می‌بینند می‌گویند این بسته‌ها چه هست که می‌ورند اینها چه دارند قایم می‌کنند، آنقدر میدانید اصلاً" وقتی آدم این نوع کار میکند دیگران هم مشکوک می‌شوند می‌گویند آخر اینها باندازه شاید مترازو از ۱۵۰ بسته آوردم کجا اینها تویش چه بود چه میدانند اینها کتاب است.

سؤال : شوهرتان کجا مخفی بودند ؟

خانم دکتر شکوه : شوهر من منزل یکی از آشناهایمان که یک خانه ای داشت رفتند آنجا و آنجا بودند اما کسی توی آن خانه نبود.

سوال : خانه یک بهائی بود ؟

خانم دکتر شکوه : بله البته خانه در اجاره یک بهائی بود که او داده بود به شوهر من و رفته بود ولی اصل خانه مالکش یک کس دیگری بود نمیدانم مسلمان بود مالک خانه، مثل اینکه مسلمان بود ولی در اجاره یک بهائی بود . بهرحال حالا اگر شما فکر بکنید که ما برای یک چیز جزئی مثلاً "برای یک چند تا دانه عکس چه بدبختی داشتیم برای یک چند تا کتاب که ما میخواستیم ببریم مثلاً" دیگر ملافه نبود که من اینها را به پیچم ببرم، میخواستم توی کیسه پلاستیکی بیندازم خشخش میکرد و از صدای آن این پاسدارها ممکن بود متوجه بشوند باید حتماً "توی یک چیزی میگذاشتیم که صدای نکند" و حشتناکترین زندگی بود که ما داشتیم هر آن شر را میترسیدیم آن بچه های کوچک مثل بید میلرزیدند حالا جملات معترضه؛ در عین حال یک روزی این مطلب اصلاً "مربوط به حادثه ای که برای من اتفاق افتاد نیست اما برای اینکه یکخورده اوضاع و احوال را منعکس بکنیم که اینها هر دسته ای مربوط بیک کاری بودند دوستا پاسدار آمدند من تا در را باز کردم زد توی سینه من گفت خواهر برو کنار من هم گفتم تمام شد آمدند حالا خوش وقت هستم که شوهرم نیست توی خانه، آمدند بدوبدو رفتند اینطرف را ریختند بهم آنطرف را ریختند بهم حالا کتابها هم قبل از این بود که من کتابهارا ببرم همه کتابها هم چیده بود من گفت دیگر تمام است الان میآید کتاب بهائی رامی بیند و میبرد مرا ، آمد و دیدم کتابهارا دید نگاه کرد دید که کتاب بهائی است آدمی هم نبود که از یک سطح سواد و شعوری برخوردار باشد حتی نمیتوانست بخواند بسختی توانست بخواند کتاب را نگاه کرد نمیدانم توانست بخواند یا نه وقتی که دید من حالت نگران کننده پیش او ایستاده ام گفت هر زهرماری هم باشد ما با تو هیچ کاری نداریم کتاب را پرت کرد دیدم میگردد اینطرف را میگردد این کمد را میریزد بیرون آن کمد را میریزد، روی تحت هارا بلند میکند تشک های تخت را بلند میکند میاندازد آنطرف نمیدانم توی کمدها را خالی میکند آشپزخانه میرود اصلاً "شما باور کنید چقدر کار آدم را خسته میکرد چون می آمدند اینها را میریختند وقتی میریختند من نمیدانستم چه بکنم با این کفشهای بزرگ سنگین گلی مثلاً" میآمد . پا رکت بود کف زمین یک پارکتی که مرتب واکس زده بود و پالیش کرده بود میآمد با این کفشهای میریختند توی تخت های آدم با این کفشهای روی لحاف ها میریختند یک چیزهایی که مثلاً "مربوط به بچه ها بود همه ضد عقوبی شده بود اینها همه را میریختند این وسط چه مصیبتی دیدم این میگردد گفتم برادر تو بمن بگو چه میخواهی من خودم بتومیگویم کجا را باید بگردی گفت تو حرف نزن من هم گفتم چشم ساکت شدم همه جارا گشت هیچ چیز پیدا نکرد دیدم یکخورده رفت توی بالکن اینطرفی ایستاد یکخورده رفت توی بالکن آنطرفی و آمد و گفت ک

خدا حافظی کنیم برویم وقتی که دم در میرفت این بچه من پسرمن یکدانه از این دوربین های دوچشمی اسباب بازی داشت برایش خریده بود و تولدش با این بازی میکرد گاهی اوقات این دوربین روی میز بود یک مرتبه چشم افتاد به این دوربین و گفت خوب این چه هست گفتم اسباب بازی بچه است گفت نه خیر شما جاسوسی میکنید با این دوربین گفتم ما با این دوربین کجا را می بینیم خوب این کوه است جلوی خانه ما کوه جاسوسی میکنیم چیزی نیست که به بینیم گفت نه بگو مرد باید کمیته می خواهد، دوربین را گذاشت توی یکدانه کیسه و یک چیزی صور مجلس کرد و گفت باید بیائید کمیته حالا شما فکر بکنید من نگرانیم از این بود که اگر شوهر من برود کمیته چون عضو محفل است رفته که رفته، گفتم من مرد ندارم من خودم هستم مرد خودم هستم گفت پس خودت خواهر باید بیائی کمیته ساعت ۵ بیا کمیته هیچ دوربین را برداشت و چه بساطی سرمن در آوردند که بالاخره من باورم شدکه من با این دوربین خودم لابد جاسوسی میکرده ام، خلاصه این دوربین را برد و من هم بد و بدو رفتم گفتم شوهر را پیدا کنم بگویم پاشود باید طرف خانه ما آفتابی بشود این خانه دیگر آمده اند حالا با چه بدیختی سوار ماشین که نمیشدم بروم آنجایی که شوهرم هست، با ماشین نمیرفتم یک تکه با تاکسی یک تکه با اتوبوس بعد سر راه میرفتم خانه فامیل ها همه خانه دوستان همه قایم میشدم آنجاها لباس عوض میکردم از آن لباس در می‌آمدم چادر سرم میکردم با ترس و لرز میرفتم آنجایی که شوهرم بود حالا اکثراً "اگر نبود بایدمی نشتم تا باید بالاخره ما اینترا پیدا کردیم گفتیم شما طرف خانه ما نبا چون خانه در خطر است وقتی که برگشتم دیدم که دوتا پاسارها نشته اند روی زمین دم در حیاط ما آن پایانی گفتم بفرمائید تو'چرا اینجانشته برا در گفت بگیر خواهر گفتند اسباب بازی است، برد بود کمیته به او گفته بودند این اسباب بازی است آنوقت دو تائی آمدند بالا گفتم برایشان چای درست کردند، چای درست کردند و دو تائی دوربین را دست گرفتند رفتند دم پنجره ایستادند یک دو ساعتی اینطرف آنطرف را با آن نگاه کردند این میگفت بیا ببین کوه چقدر آمد جلو ندیده بودند تا حالا دوربین دوچشمی آن یکی به او میگفت بیا به بین خانه را یک خورده تماشا کردند و رفتند بالاخره پرسیدم شما برای چه آمده بودید گفتند که سپاه پاسداران چه چیز آمده اینجاها یک باطلح تشکیلاتش را اینجاها ینک خانه ای را مصادره کرده بودند میخواستند بیایند آنجا ساکن بشوند میترسیدند که از خانه ما به آنها تیراندازی بکنیم آمده بودند شاید مثلًا عقب اسلحه منظورم اینست که تا اینها می‌آمدند و میرفتند ما نیمداشتیم و این کسی هم که می‌آمد برای اینکار دیگر به بهائی بودن اینها کاری نداشت کتاب بهائی به بینید یا نمیدانم چیزی به بینید او به این کار کاری نداشت او آمده بود که فقط بگردد به بینند ما از توی اینجا اسلحه نداشته باشیم که سپاه پاسداران را هدف قرار بدهیم.

مقصودم اینست که خلاصه بهمین گرفتاری ما ای نهارا بردیم و من کتابها را بدم آنجا که بعداً از آنجا شاید یک محل دیگر را پیدا کنم بعد ما یک ساختمان دیگری داشتم یعنی یک سری آپارتمان دیگر ما در یوسف آباد داشتم گفتم حالا اینها را ببرم آنجا یکدستگاهش را مستاجر خالی کرده رفته و گفتم کسی هم که نمیداند اینجا مال چه کسی است و چه هست بصورت اسباب کشی ببرم آنجا حالا میدیدم کتاب را نمیشد برد توی کوچه ، اگر ما اینهمه کتاب را ببریم بما مشکوک میشوند چمان هم ببرم بگذاریم که سنگین هم هست مشکوک میشوند، دو مرتبه شما باور کنید با چه وضعی میرفتم توی این مغازه های تهران هم که مثل اینجا نیست شما اینجا یک میلیون کارتمن هم بخواهید همین الان تهیه میکنید ولی در تهران نبود چقدر ازاين مغازه ها رفتم کارتمن گرفتم با کارتمن اینها را میبردم آنجا خالی میکردم باز این کارتمن را میگذاشت توی ماشین کتاب هم سنگین بود جرات هم نمیکردم ازکسی کمک بگیرم شوهرم را هم که جرات نمیکردم دست بزند خودم هم با این جهه کوچک که واقعاً "اولاً" من انرژی و زورم هم کم است آنوقت مجبور بودم بخاطر اینکه زورم نمیرسید چیز سنگین بلند کنم دفعات اینکار را زیادتر بکنم خلاصه مقداری ازاين کتابها برده بودیم و یک مقداری را نبرده بودیم که خوب شوهرم دستگیر شد و آن حوالث پیش آمد بعدهم رفت کتابها و من مورد بازخواست هم بخاطر کتابها واقع شدم که چرا آنقدر زیاد است . حالا شما سوال کردید که من مطلبی را در باره شوهرم بگویم . بلطفه بهرحال شوهر من با سایر اعضای محفل ملی ، در این مدت قبل از اینکه محفل ملی اصولاً دستگیر بشود از وقتی که محفل ملی اولی را گرفته بودند محفل خیلی با احتیاط جلساتشان را تشکیل میدادند و حتی تصمیم گرفته بودندکه ۹ نفری هیچ کجا دور هم جمع نشوند یا مثلاً "اگر یک موقع هائی جمع میشند بعنوان اعضا خانواده ما هم با آنها شرکت میکردیم که ما مثلاً میهمانی هستیم و میآمدم یکجا آنها میرفتم سرکار خودشان . در این موقع محفل تهران دستگیر شدند شش نفرشان یکجا دورهم جمع شده بودند که رفتند اینها را گرفتند و بردنده ، محفل تهران قبل از محفل ملی این شش نفر دستگیر شدند و این شش نفر را بردنده و مشغول محاکمه آن شش تا بودند ، خوب یکی از اعضای محفل ملی برادرش عضو محفل تهران بود خیلی خوب برای همه آدم ناراحت میشود وقتی خواهه و برادر است بهرحال بنحوی این ناراحتی شدید تر است و عمیق تر ، خوب ایشان هم یکخورده ناراحت بود و سایرین هم خیلی ناراحت بودند و اوضاع خراب بود و اینها در عین حال قبرستان بهائی را هم که گلستان جا و دید باشد گرفته بودند من یادم است چند نفر فوت کرده بودند اینها را عزیزانشان بستگان نزدیکشان توی خانه شسته بودند برای اینکه شما میدانید بلحاظ بهداشتی این برای یک مملکت خطرناک است که یک مرد را توی خانه بشویند برای اینکه ممکنست یک بیماری را در سطح تمام مملکت منتشر کند یا تمام

شهر و این برای آنها چقدر مخارج داشته باشد که بخواهند اینرا مهار کنند ولی اینها نمی فهمند، نمی فهمند که این چقدر برای بهداشت همه مردم خطرناک است یک مرده ای را یک کسی توی حمام خانه خودش بشوید خوب در عین حال ایرانیها هم این عقایدشان را معتقدند مثلاً "این غریز از دست رفته شان را خیال میکنند اگر حالا نشویند نسبت به او یک وظیفه ای را انجام نداده اند میخواهند همه وظایفشان را انجام بدهند خلاصه مشکلات متعددی از این قبیل بود که یک روز صبح شوهر من ، مرا صداقت کرد گفت که من امروز خیلی ناراحت و گرفته ام نمیدانم چرا گفت میتوانی بیانی پیش من چند دقیقه ای ، متهم که همیشه از خدا میخواستم بروم پیش او خوش همیشه میگفت بیا من کار دارم مزاحم کار من میشود آنروز با همه اشتیاق رفتیم پہلوی او گفت خوب حالا پیش هم باشیم وقتی که رفتیم دیدم اوقاتش مثل اینکه گرفته بود آنروز من همیشه سعی میکردم که وقتی به شوهرم میرسم حرفهایی بزنم محبت آمیز در عین حال شادی انگیز ، از زدن حرفهایی که غم انگیز است و اینها خودداری بکنم همیشه هم بمن میگفت که تو وسیله شادی من هستی خوش میاید از این که جنبه های مثبت زندگی را نگاه میکنی به جنبه های منفی ناظر نیستی البته اینطوری نبود من جنبه های منفی را سعی میکردم که با خودم باشم وقتی نگاه میکنم وقتی با او بودم به جنبه های مثبت نگاه میکردم مثلاً "هروقت گرفتاری بود میگفتم فکرش را نکن نمیدانم مشکلات مالی بود میگفتیم اصلاً" خیالش را همنکن درست میشود اینها بله آنروز صبح با هم بودیم و نزدیکهای ظهر گفت که دیگر من کار دارم بیایم تورا بگذارم منزل و بعد خودم هم بروم دنبال کار هر چقدر آن روز من سعی کردم از صبح تا ظهر که شاید او یک خورده از توی خودش در بیاید نمیدانم مثل اینکه احساس کرده بود روز آخر زندگیش است من احساسی نکرده بودم میدیدم او خیلی عمیق تر از آن حرفهایی است که من بتوانم با صحبت های خودم یا با شوخي های خودم در روح این یک اثری بگذارم یا نفوذ کنم و اورا باز بکنم ، بهر حال من را سوار ماشین کرد و نزدیکیهای منزل نیامد تا دم منزل وقتی من آمدم پیاده بشوم چندتا ماشین هم پشت سرما بود داشت بوق میزد ، بمن گفت که ما امشب ۹ نفری محفل داریم به او گفتم که مگر شما دیوانه شده اید که میخواهید ۹ نفری جمع بشوید در این بین ماشینها بوق زدند و من آمدم رفتیم سراغ کار خودم رفتیم سراغ کار خودم و اینها شب تا صبح آن جایی که ایشان محفل داشت البته بمن هم هیچ وقت نمیگفتند بما ها که کجا محفل دارند نکند که بروز بدھیم و گرفتار بشوند اتفاقاً " بمن گفت کجا محفل دارند آتشب یک مطلبی توی خانه پیش آمد که من پا شدم تلفن کردم که ایشان بباید بلکه آن مطلب را حل کند یعنی همسایه طبقاً اول ما تصادف کرد اورا آمدند برند زن و بچه او و بی تابی میکردند من گفت که من حالا میگویم که ایشان بباید و یک خورده شاید به اینکار رسیدگی کند چون خیلی

متکی بودند به شوهر من ، میگویم امشب بیاید حالا شما نگران نباشید دیدم زن و بچه آنقدر ناراحت واینها هستند پا شدم تلفن کردم هنوز نرفته بود محفل ولی بپرسی بعد شب تا صبح این تلفن زنگ زد و من شا آمدم بردارم قطع شدوا ینها صبح بهرحال تلفن زدند و گفتند دیشب آنجاچی که بودند رفته اند همه آنها را گرفته اند .

سؤال : کی خیر داده بود ؟

خانم دکتر شکوه : یکی از خانمهای اعضای محفل، یک خانم دیگر که شوهرش شب میرفته خانه شوهرش شب نرفته بوده واینها البته در بین اعضای محفل یک خانمی بود که زن یکی از این اعضای محفل بود میدانید که در بین این کسانیکه با شوهر من عضو محفل ملی بودند یکی از اعضاء خانم بود که همان خانم ژینوس محمودی که شوهرش هم در محفل اولی بود که اورا گرفتند یک خانم دیگری هم که زن یکی از اعضای محفل بوده چون این منزلی را که محفل گرفته بودند این آقا زن نداشت زنش چند سال پیش از سرطان فوت کرده بود این خانم میرود که یک چای چیزی درست کند که اینها دو سه ساعت کار دارند خسته نشوند در عین حال چون این زن و شوهر بچه نداشتند خانم میتوانسته ، ماها بچه داشتیم نمیتوانستیم برویم ، این بچه نداشت با شوهرش همه جا میرفت خودش توی خانه نمی ماند که دلتنگ بشود ، این رفته بود آنجا که یک چای درست کند به اینها یک شیرینی چای بدهد اینها خسته نشوند، شب که میآیند صاحبخانه و آن خانم را هم میگیرند اینها را هم میبرند صاحبخانه هم بوده که آن صاحبخانه هنوز در زندان است ولی آن خانم را هفت روز بعد آزاد کردند آنوقت این خانم آمد برای ما تعریف کردند که چه جوری آنها را گرفته اند

سؤال : خانم را چطور آزاد کردند ؟

خانم دکتر شکوه : خانم را حقیقتش اینست که ما از او سوال نکردیم بدليل اینکه وقتی کسی را آزاد میکنند شاید مثلًا " چیزی گفته به اینها من از او سوال نکردم که چرا تورا آزاد کردند توجه میفرمایید ایشان را آزاد کردند ولی صاحبخانه و سایرین البته خانم هم گفت من هم نمیدانم چرا من را آزاد کرده اند و این خانم معتقد است که شوهرش باعث آزادیش شده است یعنی به اینها آنقدر عجزوالتماس کرده که زن من هیچ تقصیری ندارد ، من خودم عضو محفلم او هیچکاره است ولی حقیقت هم اینست که آن خانم هیچکاره بود توجه میکنید بهرحال خانم را آزاد کردند خانم برای ما تعریف کرد که چه جوری اینها را گرفته اند که اگر بخواهید برايتان

تعريف کنم .

سؤال : خواهش میکنم .

خانم دکتر شکوه : این خانم گفت که اینها محفلشان خیلی هم طولانی بوده است و خیلی هم کار داشته اند ولی تمام شده بود، محفل تمام شده بوده اینها بلندشدند که بروند سه نفر از اینها زودتر از اینجا رفته اند بیرون که یکیش همین خانم بوده و دو تاهم آقای دیگر که اینها قرار بوده یک ماشینی بعنوان یکی از دوستها باید عقب آنها که این سه تارا ببرد اینها خیلی با احتیاط میرفتند مثلاً "شهر من بعد از رساندن من ماشین را بعدا" جای دیگر پارک کرده بود بهر حال اینها سه تاشان قرار بوده با هم بروند این سه تا می‌آینند بیرون بعد پاسدار می‌آید اسلحه میگیرد پشت اینها میگوید بدون صدا برگردید تو و چیک نزنید حالا ساعت ده شب بوده معمولاً "سیستم و روش اینها گویا این هست که خیلی بیسو صدا کار میکند" به اینها گفته همسایه ها باید بفهمند که ما شما هارا داریم میبریم صدا نمیکنید بعد اینها بی سرو صدا ، این سه تا بر میگردند توبه همه میگوید که رو بدویار دسته ایتان بالا بعد تمام اینها روها یشان را میکنند بدیوار دسته ایشان را میکنند بالا جیب اینهارا خالی میکنند هرچه مال هرکسی را میریزند توی یک پاکت مخصوص هرچه دست اینها کیف و کتاب و پول و هرچه بوده میریزند توی پاکت مخصوص رویش اسم اینها را مینویسد بعد چشم اینهارا می بندند یواش یواش برای اینکه دستشان بدهست اینها نخورد که بهائی بودند چوب بدست اینها میدهند چون چشمها یشان بسته بوده یک سر چوب را اینها میگیرند یک سر چوب را آن پاسدار اینهارا میبرند توی یک ماشین که وانت مانند بوده می نشانند توی آن ماشین حالا یا وانت بوده یا هرچیز دیگر برای اینکه حرف دروغ یا اشتباه نشود بهر حال یک ماشینی بوده که همه اینها تویش جا گرفته اند یا استیشن بوده یا وانت نمیدانم همه اینها جا میشوند اینها را می نشانند و این خانم به بنده اینطوری گفتند که اینهارا میبرند بجایی ، که بعداً "که این خانم آزاد میشود میفهمد که اینجا کاخ جوانان بوده واین کاخ جوانان را گویا بصورت زندانهای انفرادی درآورده بودند برای اینکه اول اینهارا میفرستند زندان انفرادی هرکسی را یکجا اما بعداً " این خانم را با آن یکی خانم و یک خانم دیگر که بهائی نبوده گویا یک چیز دیگر بودو حالا مجاهد یا یک چیز دیگر سه تا با هم تو یکجا میگذارند توجه میفرمایید بعد سر یکهفته این خانم را آزاد می کنند بعد از یکهفته اینهارا میبرند و می کشند اما چه روزی اینهارا کشند ما که بیرون بودیم هنوز داشتیم دوندگی میکردیم به بینیم اینها کجا هستند هنوز ما نمی دانستیم اینهارا چه کسی گرفته هرچا میرفتیم میگفتند اینجا نیستند خواهر ، اصلاً"

ما را توراه نمیدادند ما پشت این ذریک پاسدار اصلاً" با ما حرف نمیزد جواب نمیداد آنوقت یکی از مها بود که ترک بود. این بیشتر که ترکی حرف میزند اینها جواب نمیدادند ما که فارسی حرف میزدیم که جواب ماراهم نمیدادند او خیلی سروزبان داریود و خیلی با این پاسدارها به زبان ملایم به زبان ترکی حرف میزد میگفت تو زن داری من هم شوهرم را گرفته اند بچه من اینطور است میخواهم به بینم کجا است، تازه میگفتند اینجا نیست یک تشر میزدند مارا بپرون میکردند، آنقدر ما در عرض این یک هفته همه جارا رفتیم که آن خانم که درآمد خواستیم به بینیم که این خانم میگوید که کجا بوده اند، ایشان گفت که ما تو کاخ جوانان بودیم وقتی آزادم کردند فهمیدم البته آزادش هم کردند اورا با چشم بسته آوردند تا که نفهمد کجا ببوده ولی ایشان از اوضاع و احوال فهمیده بوده که از چه خیابانهای آورده اند احساس کرده که بعد میگفت من نمیدانم مردها آنجا بودند یانه بهرحال اینها را روز ۲۲ آذر ۱۳۶۰ که گرفتند بعد ع بهمن ما خبردار شدیم که آنها را کشته اند اما کی کشتند مادیگر نمیدانیم، فقط ما نمیدانستیم آن خانم را که میبرند، آن یکی خانم هنوز پهلویش بوده، زنده بوده و نکشته بودند اورا، ولی این یکی خانم را که آزاد میکنند دیگر آن یکی ها را میبرند، حالا یک هفته فاصله آزادی ایشان، یک هفته نه شش روز ما بین آزادی ایشان بود تا اینکه باخبر شدیم که آنها را کشته اند، حالا در اینکه چه روزی کشته اند مانمیدانیم.

سؤال : چه جوری خبرتان کردند ؟

خانم دکتر شکوه : اینها که انکار میکردند که اصلاً" اینها را نگرفته اند هرجا میرفتیم میگفتند چنین کسی را نگرفته ایم چنین کسی اینجا نیست تما زندانها، تمام کمیته ها گفتند چنین کسانی اینجا نیستند بعضی جاها و حتی این جلوی یکی از این آخوندهایی که خیلی مهم بودند گرفت خواهش کرد التماس کرد گفت فقط تو بمن بگو این شوهر من کجاست نمیگویم که آزادش کنید فقط بمن بگوئید او کجا گرفتار شده، اینها هیچ جوابی به او ندادند تا وقتیکه بالاخره یکی از خانمهای بهائی مسئول، بلا فاصله که آن محفل را گرفتند و یک محفل دیگر انتخاب شده بود، او که عضو شده بود آمد بمن گفت که اینها را کشتند اما بعداً" چه جوری خبردا رشدند گویا اینجور که من شنیده ام این شنیده های خودم را بشما میگویم تا آنجائی که بر من وارد شده من نمیدانم که اینها عین واقعیت است ولی آنچه که من شنیدم از سایرین برای شما بازگو میکنم، چه بسا در آینده روش بشود که اینجوری نبوده و جور دیگر بوده است ولی آنچه که من سوال کردم ام که چطور خبردار شدید، بمن اینجوری گفته اند که یکی از اعضای این محفل مال جوشقان کاشان بود و یکی از اعضای این محفل آقای

قدرت الله روحانی بود که ایشانهم فوق العاده پسر ، یعنی پسر که چه عرض کنیم حدود نزدیک ۴۷ - ۴۸ سالش بود .. ولی با سواد و خوش بیان و خوش صحبت و فاضل و دانشمند بود این وقتی که گویا اینها کشته میشوند پاسداری که ایشان را میکشد گویا اهل کاشان بوده تلفن میزنند به کاشان که پسر فلانی را امروز خودم بردم جو خیالتان دیگر از آن بابت راحت باشد ، آخر گویا مثلًا " آنها یکیه در جوشان کاشان بودند خیلی ناراحت بودند که پسر فلانی بهائی است و عضو محفل واينها است و این پاسدار به رفقايش خبر میدهد که پسر فلانی را خودم امروز بردم جو خیالتان راحت باشد .. بعد توی مسجد که این حرف دهن بدنه میشود یکی از فامیل ها اینها هم فامیلها یشان مسلمان بودند بیشتر ، همین آقای روحانی اینها فامیلها یشان مسلمان و مسجد برو بودند توی مسجد اینرا میشنود میآید به برادر این آقا میگوید که یک چنین خبری توی مسجد منتشر شده شما تحقیق کن به بین این برادرت است یانه ایشان به تهران تلفن میکند که به آن محفل بعدی خبر میدهند میگویند که یک چنین جریانی منتشر شده شما به بینید راست است یانه بالاخره اینها از هر طریقی که بوده با صلح امیتوانند یعنی کسانی را آشنا داشتند ، دوست های مسلمان داشتند ، دوستهای توی کمیته داشتند و هر کسی هرجا دوستی داشته همه بکار میباشند که به بینند که اینها را کشتند یا نکشتند آنوقت آن موقع که گلستان جا وید گورستان بهائی بود وقتی بهائیها میمیرند میبرند ، اینها ورقه فوت که میخواستند یکنفر مامور بود میرفت بهشت زهرا این مدارک فوت اورا آنجا میداد چون تمام این مدارک فوت از بهشت زهرا صادر میشد این ورقه فوت را میگرفت ، این آقا با این دور و برقی ها دوست بوده ، با این بهشت زهرا ها ، اینهم میرود بهشت زهرا با اینها حرف میزنند و حرف میزنند می بینند اینها یک دفتر ثبت میکردند خلاصه این از راه دوستی آن دفتر را باز میکنند و اسم اینها را میخوانند آنوقت بما خبر آوردند و گفتند که اینها کشته شده اند، بماها اسامیشان را نمیدهند ولی شما اگر بنام زن و همسر ایشان بروید بشما میدهند من آدم که بنام همسر بروم اسم شوهرم را بگیرم حالا شما فکر بکنید کسی که شوهر نازنینش در نهایت سلامتی ! حالا بچه ام را چه جوری به او خبر بدhem ، بچه کوچکی که آنقدر پدرش را دوست داشت ، روی سینه پدرش میخوابید، پدری که آنقدر پسرش را دوست داشت ، من به این بچه چه جوری بگویم با بای تورا کشتند ، یعنی شاید تمام شکنجه من یکطرف و خبر دادن به این دوتا بچه یکطرف ، یک بچه توی خانه یک بچه توی امریکا که باید به آنها میگفتم پدرتان را کشتند حالا دیگر این شکنجه ها بماند که من و پسر من هم که بو برد بود که پدرش را کشته اند رفته بود زیر لحاف هنوز من به او چیزی نگفته بودم نمیدانم این بچه از کجا فهمیده بود، هیچ کس هیچ چیز به او نگفته بود فقط گرفتاریش را گفته بودیم ، ولی بمجرد اینکه آمدیم

او دید چند تا خانم با لباس مشکی توی خانه ما هستند رفت زیر لحاف دیگر در نیا مدد
در صورتی که بچه کوچک مشکی و رنگ دیگر حالیش نیست بخصوص اینکه من خودم رنگ
مشکی را دوست داشتم و اکثر لباس مشکی داشتم و می پوشیدم این بچه رفت زیر لحاف
و دیگر لحاف را کشید روی سرش دوشبانه روز به زور غذاش را میبردیم حالا من
میخواستم به این بچه بگویم که این بچه باید بیرون دیگر نمیتوانستم یک دفعه
گیرش آوردم آمدم به او بگویم فرار کرد رفت توی موتورخانه زیر ساختمان ما

سؤال : چند سالش بود پستان ؟

خانم دکتر شکوه : ده سالش بود میرفت توی موتورخانه قایم میشد که من به اونگویم
که پدرت را کشته اند ، نمیخواست خیال میکرد اگر به اونگوئی ، این کار نشده ،
توجه میفرمایید بله بهر حال با آن روحیات و با این حالات و با این کیفیات من رفتم
که ورقه بگیرم گفتند بهائی که عقد زنش درست نیست و تو خراب هستی و ورقه راما
بتو نمیدهیم بگو برادرش باید خواهر یا برادر حالا برادر هم بقدرتی متاثراست

سؤال : کی بشما این حرف را زد ؟

خانم دکتر شکوه : همان در بهشت زهرا بله آنجا آخر همه جا یک ملا هم رفته خلاصه
بعدا " ما برگشتم برادر رفت و ورقه به او دادند که ایشان را کشته ایم یعنی
قبلبا" بهائی ها را که میکشتنند تو اوراقی که قبل از کشتن شوهر من میدادند نام
کسانی را که کشته اند در ورقه هاشی که داده اند نوشته شده که اینها را کشته اند
ولی در ورقه شوهر من نوشته " ثبت در بهشت زهرا " اصلا" هیچ ننوشته که این مرده
یا کشته اند ، چه جور کشتن فقط نوشته اند ثبت در دفتر بهشت زهرا

سؤال : بعد در بهشت زهرا هم دفن شان کردند ؟

خانم دکتر شکوه : نه خیر نه خیر برده اند قبرستان کفار یک جایی در بیابان
۲۸ کیلومتری جاده ساوه یک بیابانی است آنجا برندند آنجا دفن کردند .

سؤال : پس جسد را هم بشما ندادند ؟

خانم دکتر شکوه : نه جسد راهم ندادند ما وقتی فهمیدیم و رفتیم خیلی وقت بود
گذشته بود چون وقتی که ما رفتیم این خاکها تازه هم نبود برای همین است من

میگوییم که خیلی وقت بود که کشته بودند آنها را یعنی اینها وقتی نوشته بودثبت در دفتر بهشت زهرا روز ششم ولی مثل اینکه من روز هشتم رفتم آنجا، (یايان نوار

(۲ ب)

شروع نوار آ

خانم دکتر شکوه : بله سوال فرمودید من عرض کردم که نمیدانم که تاریخ اعدام اینها کی بود ولی بهر حال من روز چهارشنبه بود که رفتم و اینطور که روز ششم روز دوشنبه بود و چهارشنبه میشود روز هشتم من رفتم آنجاهای را که بعنوان محل دفن اینها ، آنطور که بمن علامت و آدرس داده بودند ، خیلی آن خاکی که ریخته بودند تازه نبود البته آنچاتما مکسانی را دفن کرده بودند بقول خودشان قبرستان کفار که اینها معتقد بودند که اینها به خدا اعتقاد ندارند خوب بعضی از اینها مثلاً مادر و پدر و خواهر و برادر که اکثر اینها ، غیر از این بهای ها که سنی از آنها گذشته بود ، آن قبرهای دیگر مربوط به جوانهای خیلی کم سن و سال بود بطوريکه من یک مادری را آنجا دیدم که بزحمت میتوانم بگویم که این مادر ۲۵-۲۶ سالش بود که اینجاها وقتی میگشت یک دختر بچه بنظر من آمد ، رفتم جلو و به او گفت تو برای چه آمدی ، گفت برای بچه ام بنظر من مشاعرش هم زیاد کارنمیکرد ، برای اینکه وقتی گفت بچه ام خیلی بیک حالتی گفت بچه ام اینجاست مثل اینکه مثلاً بچه زنده آنجا است از صدایش حالت حزنی چیزی واقعاً استنباط نمیشد حالا چرا من نمیدانم ، اما بعضی از اینها هم آمده بودند برای اینکه این عزیزانشان جایشان را گم نکنند سنگ گذاشته بودند این سنگهای آمده بودند خورده کرده . بودند یا هر علامتی که میگذاشتی آنجا معلوم باشد آن علامت را از بین میبرند دیگر بعد البته عرض میکردم خدمتتان که من پسرم که حدود ده سالش بود این اتفاق افتاد من معتقد بودم که به بچه ها باید خودم این مطلب را خبر بدhem ، این اعتقاد را داشتم و از قبل هم که برای خانمهای دیگر این اتفاق میافتاد که چه بچه هایشان در داخل بودند چه خارج به آنها همیشه میگفتم که شخص شما این خبر را بدھید که این دردش برای آن بچه کمتر است . بگذریم که بچه های من هردو واقعاً آنقدر ناراحت شدند که طبیعی است پسرم همانطوریکه بشما گفتم ، اینکه من به او بگویم فوق العاده مشکل بود برای اینکه این پسر به پدر خیلی علاقه داشت پدر هم به او خوب ، در آن موقع تنها فرزندش بود چون دختر ما که خارج بود فقط این پسر پیش مابود دخترم هم بیک کیفیت دیگر خیلی عزیز بود برای پدر ، برای اینکه او هم وقتی بدنیا آمد تا هشت سال تنها فرزند خانواده بود و خیلی پدرش را دوست داشت اصولاً ارتباط پدر با دخترم اینطور بود و اینست که یکی از مشکل ترین وظایف من این بود که این خبر را به بچه ها بدhem ، پسر همانطوریکه بشما گفتم مخفی میشدو خیال می کرد که اگر خودش را از این خبر قایم کند این خبر اتفاق نیفتاده . ولی بهر حال من

یکروز دودستی این بچه را نگه داشتم و به او گفتم پدرت را کشته اند و من و تو و خواهرت مانده ایم و هردو با هم گریه کردیم ، قبل از اینکه من او بگویم من خسدم تلفن زدم به خارج بدخترم چون وقتی پدر گرفتار شده بود من به اخبار دادم، گفتم: مادر! پدرت را اعدام کردند البته تو باید این حقیقت را قبول کنی و در عین حال این برای تو یک افتخاری است که پدری داشتی که در مقابل عقیده خودش تا پای جان ایستادگی کرده این امتیاز بهرکسی داده نمیشود و این شجاعت بهرکسی داده نمیشود ، تو و برادرت باید افتخار کنید که چنین پدری داشتید که در راه آزادی نوع بشر و در راه "واقعاً" عقیده و وحدت و محبت و اینها تا پای جانش ایستادگی کردواイン انسان قابل احترامی است ، درست است که میدانم نبودن پدر برای هردوی شما دردنگ است ولی از یکطرف من و شما بوجود همچو پدر و همچو همسری همیشه دیگر از این بعد مفتخر هستیم ، البته اینرا برای ذلداری بچه ام گفتم میدانم که من میدانستم که هیچ چیزی در دنیا جای پدر را برای یک دختر یا یک پسر نمیگیرد اما تنها چیزی بود که میتوانستم بگویم که تا یک حدودی اورا تسکین بدهد . من دیگر نمیدانم که دخترم چه برآ و گذشت فقط وقتی که من بعداز حدود یکسال و نیم خودم را رساندم همه بمن میگفتند که درتمام این مدت این بچه دیگر نخنده است از آن موقع و باکسی حرف نمیزد و در یک حالت سکوت فرو رفته بود بجز یک بله و نه خیر چیزی با مردم نمیگفت خوب پسر من طور دیگر ، پسر من بعداز اینکه این جریان را به او خبر دادم نمیخواست مردم را به بیند بخصوص این مردمی که فکر میکرد این اتفاق از طرف آنها برای پدرش افتاده مثلاً" مدرسه نمیرفت برای اینکه فکر میکرد معلم های مدرسه همانها هستند ، مدیر مدرسه همان است از هر آدمی که ریشداشت میترسید و از هر خانمی که روسربی سرش داشت نفرت داشت هنوز من اگر یک موقع باد بیاید روسربی سرم کنم با یک حالت وحشت میگوید بردار آنرا از روی سرت آنرا از روی سرت بردار، از روسربی وحشت دارد و از ریش مرد ، عکس العمل او این بود که تا مدتی تب میکرد شبها درست ساعتی که پدرش میآمد شبها گاهی اوقات آن ساعت تب میکرد و صبح تبش میبرید ، اوایل فکر میکرد نمیریض است بعدها من فهمیدم که این ناخوش نیست این ناراحتی پدر است بعد شروع شد پادرد دست درد و بهر حال طوری شد که مجبور شدیم از شدت درد که با وجود اینکه همه دکترها میگفتند این جز ناراحتی اعصاب بچه چیزی نیست ولی مجبوریم گج بگیریم ، چون درد بقدرتی شدید بود که بچه اگر پایش را تکان میداد هیچ مسکنی تخفیف نمیداد آن درد را پای بچه را مجبور شدیم گج بگیریم و آن موقع بود که من فکر کردم من این بچه را باید از این محیط خارج بکنم چون این محیط این بچه را از بین میبرد و نمیتواند .

سؤال : فکر میکنید بیش از مرگ پدر شاید شرایط اطرافیان و اینها هم اذیتش کرده بودند یا ؟

خانم دکتر شکوه : به بینید صحبتم قطع میشود اصولاً" مرگ پدر خوب یک فاجعه هست برای یک بچه ای بخصوص پدری که خیلی پدرخوبی بود ، خیلی همسرخوبی بود ، یک آتمسفری درخانه ما حکمفرما بودکه بچه های ما بقدرتی شاد بودند که ما باید «میشه یکخورده از شادی آنها جلوگیری نمیکردیم چون مرا حم سایرین بود یعنی من و پدر با هم اختلافی نداشتیم، بگو مگوئی نمیکردیم ، همه ضوابط محبت آمیز بودروابط با بچه ها محبت آمیز بود زندگی براین اساس گذاشته شده بود حالا پدری به این خوبی از دست رفته بود در عین حال بلا فاصله بعد شروع شد هجوم این پاسدارها به خانه ما و اینکه صد درصد این نکته درست است شاید اگر اینها نمی آمدند و جلوی چشم این بچه حتی دوچرخه و اسباب بازی این بچه را نمیبردند این بچه این همه یعنی این بچه دید پدر رفت همه چیز هم رفت بطوریکه من یواش در گوش میگفتمن برایت دوچرخه میخرم ناراحت نشوی' میگفت ما که دیگر مامان پولی که نداریم برای من دوچرخه بخوبی مجبور بودم به او بگوییم پول هم داریم هیچ ناراحت نشو برای اینکه می دیدم این بچه یکدانه خرس داشت این خرس با مصطلح تدی بُر (Tedy Bear) را من وقتی این بچه سه ساله بود برایش خریده بودم الان که این بچه ده ساله بود این خرس هفت سال بود که توی دست و بال این بچه بود از بس هرچه خورده بوددهن این خرس گذاشته بود این خرس دور دهنده همه بهم چسبیده بود ، سیاه بود خودش هم که یک روزی سفید بوده ولی حالا دیگر بعد از هفت سال سیاه شده بود این خرس را چنان بغل کرده بود که نکند پاسدارها اینرا هم بپرندوا این خرس را با خودش آورده الان اینجا است تا آن بغلش نباشد نمیخواهد شبهای این اینطور وقتی که ریختند بلا فاصله بعداز سه روز بمنزل ما و اموال را مصادره کردند هرچه بسود برندند بعد میخواستند در بعضی از اتفاقهایی که ماتوی آنها بودیم قفل بکنند همان خانه‌ای که زندگی میکردیم حالا بگذریم از اینکه آنچه که بیرون بود برندند ماشین را برندند همه را برندند میخواستند توی همان خانه ای را هم که ما بطور موقعت زندگی میکردیم ، چون آن عدد ۹ نفری را که هنوز در زندان است و آنخانم که آزاد بود این ۸ نفری را که کشتند و صاحبخانه که هنوز در زندان است و آنخانم که آزاد شدند ، این ۸ نفر حکم نداشتند تازه بعد از کشتن این پرونده هارا فرستاده بودند قم که برای اینها حکم صادر بشود و ما را هم با مصطلح اموال مالان را توقيف کرده بودند موقتاً "تا حکم صادر بشود و بعد به بیننداینها را باید مصادره کنند یا مصادره نباید بکنند.

سؤال : یعنی حکم مرگ اینها صادر نشده بود ؟

خانم دکتر شکوه : اینها را کشته بودند من خبرندارم ولی بما میگفتند که حکم

صادر نشده حالا باید پرونده ها بروز قم حکم صادر بشود فعله" همه چیزها توقيف است مثلاً" ما قا شقی که با آن غذا می خور دیم توقيف بشود اینها همه صورت برداری شده بود بطور موقت در اختیار مأگداشته بود تا حکم بیاید به بینند این قا شق را باید از من بگیرند . یا باید بگیرند و بهر حال این پی سرم را عرض می کردم خدمتمن که این همه این آمد رفت های هر روزه پاسدارها و مطلب جالبتر دعوای پاسدارها با هم یعنی ارگان های مختلف را بر سر بردن این اموال که با هم دعوا داشتند، یک روز بنیاد شهید می آمد حکم می آورد ، همه هم حکم دستشان بود وقتی می آمدند می گفتند بیا ور حکمت را به بینم' یک روز بنیاد شهید آمد نوشته بودند که رسیدگی به اموال شما در اختیار بنیاد شهید است ، بنیاد شهید هم آمد و تمام اموال را هم صورت برداری کرد و رفت ، روز بعد دو تا پاسدار مسلح دیگر آمدند گفتند ما آمدیم که شوهر شما را توقيف کنیم حالا یک عده هم آمده اند دیدن من برای اینکه شوهر من کشته شد به آنها گفتم شوهر من را که شما کشته اید یعنی چه که اورا توقيف کنید ، نیست که اورا توقيف شوهر کنید، او هم به آن یکی گفت که آن شخص هم یک حرف زشتی بمن زد که اینهم از فلان چیز است و این پدر سوخته ها از این ادعا خیلی دارند برو تو بگرد بحرفش گوش نکن، عده ای همینطور با لباس سیاه آمده بودند دیدن من، عکس شوهرم را بزرگ کرده بودم زده بودم بدیوار مردم گل آورده بودند ما گذاشته بودیم زیر عکس، قهوه درست کرده بودیم مردم دسته دسته می آمدند میرفتند اینها شروع کردند جلوی مردم تمام اطاقها را بهم ریختن ، گفتم عزیزم شوهر من که زیر تشك تخت که نمی توانند قایم بشود آخر تخت من را چرا بهم میزني گفت اموال شما در اختیار منست حق حرف زدن نداری، آن روز این رفت و معلوم شد که بله واقعاً اینها خبر داشته اند که اینها کشته شده اند و این آمده بوده پیش دستی کند ایشان را بگیرد و بی خبر آمده بود چون اینها از کارهای هــ دیگر هم مثل اینکه خبر ندارند بعد از تحقیق کرده، بالاخره اورا بردم برای اینکه این مردم اذیت نشوند گفتم به بینید اینجا است این کاغذ است از بهشت زهرا بمن دادند این محل دفنش است من بشما دروغ نمی گویم من بشما راست میگویم آنوقت وقتی که من گفتم رفت این مردمی که نشسته بودند از اینها دانه دانه باز جوئی کرد که توجه هستی که هستی خانه ات کجا است مردم وحشت زده ! اینها که اینکار را کردند مردم وحشت زده شدند فرا رکردند کسی جرات نمی کرد خانه ما باید توی خانه پر از پاسدار اینجوری هم که می آمدند و میرفتند همه اینها توی ذهن و روح بچه رفته بود این بچه میدید اینها را که پدرس را کشته اند و هر روز هم باز می آیند که بیرون باز اورا بکشد ، فکر می کرد اگرده تاجان هم داشت تا حالا کشته شده بود بعد اینها رفتند فردا یک حکم آوردند که : من آمدم حالا ، اورا کشته ام ، آمدم اموانش را مصادره کنم گفتم اموال مادر اختیار یک بندیا دیگر است گفت آن بنیاد بیخود کرده که آمده اینجا اموال شما مال منست ،

گفتم مال توهمند هست من نمی‌گذارم این توبیاژی من نمیدانم چون اینها آمده‌اند صورت بردا ری کرده‌اند تو برو و دعوا بایت را با آنها بکن و بیا هیچ بمن مربوط نیست دیدم اسلحه‌اش را داد ردمی گذارد که باید تو گفتم من الان بدادستانی انقلاب تلفن می‌کنم وقتی که دید من دیگر دارم محکم می‌آیم رفت یکروز دیگر برگشت آمد برای اینکه من را اذیت بکند گفت شوهر تو در فلان بانک هم کار می‌کرده گفتم نه شوهر من کار نمی‌کرد آنجا گفت نه فلان فلان شده دروغ می‌گوئی کار می‌کرده ، من یکوقت دیدم که این دارد اعصاب من را خورد می‌کند ، خوب کار می‌کرده که کار می‌کرده واقعاً "شوهر من کار نمی‌کرد این می‌گفت می‌کرد ، من می‌گفتم نمی‌کرد ، یکوقت متوجه شدم من چرا دارم جلوی این ایستادگی می‌کنم" خوب می‌کرده ، حالا که اورا کشته اند هر کاری می‌خواهی بکن ، حالا نکشته اند مگر اصولاً" کار در فلان بانک جرم است ، بخودم می‌گفتم به بین اینها چه جوری اعصاب آدم را خورد می‌کنند اولاً" کار در بانک که جرم نیست در ثانی اگر کار می‌کرده که می‌کرده جرم هم اگر مرتکب شده حالا که کشته شده ، تو بمن چکار داری ! یک وقت هر روز اینها بیک بهانه ای می‌آمدند و مارا شکنجه می‌کردند و میرفتند حالا خانه که نداریم یکروز این بچه من بدو بدو آمد گفت : ماما ، گفتم چه هست عزیزم ، گفت به صندلی بنیاد شهید خط انداختم ، یعنی این جور اموال محافظت می‌شد یعنی او نفهمیده بود و به صندلی بنیاد شهید خط انداخته بود ، گفتم : عیوب ندارد مادر ناراحت نشو . ضمناً" من یک گلدان گوشه اطاق داشتم آنها گفتند اینرا خوب آب بدھید این گلدان را خوب آب بدھید برای اینکه ما می‌خواهیم ببریم خوب تازه باشد ، یعنی گلدانهای را که من به زحمت و در درسرا اینها پرورش داده بودم و درست کرده بودم . یعنی واقعاً" یک حالت غیر انسانی ، البته من اینجا یک نکته را هم باید بگویم ، همه چیز را می‌گوییم ، در بین اینها انسانهای هم بودند اینرا باید من بشما بگویم در میان اینها کسانی بودند مثلًا" یک پاسدار بود که یواشکی بمن می‌گفت : بگو که خانه مال برادرم است ، توجه میفرمایید بین این پاسدارها افراد خیلی انسان هم بودند یا مثلًا" یواشکی اسباب بازی بچه را از آن پشت بر میداشت به او میداد در بین اینها خیلی آدم انسان بود یا مثلًا" وقتی گفتند که حالا توی همین یک اطاق بخوابند بقیه را قفل کن برویم ، یکی از اینها گفت نه بابا برای اینکه آنها هم بشنوند گفتنه درها قفل که نمی‌خواهد برویم دیگر یا مثلًا" دوتا کمد را درش را باز نکردن صورت برداری کنند مخصوصاً" این راندیده گرفتند و رفتند در بین آنها انسان هم پیدا نمی‌شود توجه میفرمایید ، در عین همان قساوت قلب و همان ناراحتی ، ولی مطلب این بود که روز بعد دونفر آمدن گفتند ما از دادستانی انقلاب آمده ایم اموال شما در اختیار ما است گفتم که این اموال چقدر اختیار دار دارد ، شما بروید اول دعواهای خودتان را تمام کنید دیگر این که مال من نیست فلان بنیاد شهید آمدو صورت برداشته ، دایره منکرات آمده

صورت بردا شته ، تومیگوئی من ذاتی انقلابم ، گفت به بیخود کرده اند اینهم حکم من ، حکم در آورده دیدم اینهم راست میگوید او هم حکم دارد همه اینها حکم داشتند حالا این حکم را آیا یک فرمهای بود خودشان امضاء میکردند من نمیدانم من که خبرنداشت همه میآمدند و میگفتند ما آمدیم اموال مصادره کنیم خوب این بچه هم این چیزها را میدید دیگر هر روز میخواستم مدرسه نفرستم اورا که محیط مدرسه را نه بیند میدیدم صد درجه بدتر است اینها دائم میآیند و مال میبرند و میخواستم توی خانه اورا نگه دارم این بود توی مدرسه هم میرفت اورا اذیت میکردند هر روز میخواستند ببرند اورا ارشاد کنند ببرندش^۱ میگفتند مادرتو بهائی است اوایل نمیدانستند پدرش را کشته اند می گفتند تورا ما باید ببریم ارشاد کنیم تا یکروز معلم اورا بردۀ بود من از وسط راه رفتم از دست معلم درش آ و ردم بچه را .

سؤال : کجا ارشاد میخواستند بکنند ؟

خانم دکتر شکوه : ببرند من نمیدانم کجا میکنند دیگر آنجایش را خبر ندارم به این بچه گفته بودند ما باید تورا ببریم ارشاد کنیم اما دیگر کجا میخواستند ببرند من نمیدانم لابد ببرند مسجد^۲ ببرند خانه شان^۳ ببرند من نمیدانم یک جائی داشتند میخواستند آنجا ببرند من خبر ندارم کجا میخواستند ببرند .

سؤال : بچه های دیگر اورا اذیت میکردند ؟

خانم دکتر شکوه : نه ، نه بچه ها ، چندتا بچه ، البته بچه من هم از این مدارس بین المللی میرفت قبل از انقلاب^۴ بعداز انقلاب که قرار شد هر بچه ای برود مدرسه سرکوچه بچه من هم رفت مدرسه سرخیابان دوشه تا بچه هم سن و سالش همدرسه اش بودند که البته توی یک کلاس نبودند من شنیدم که آن بچه ها بهم دیگر گفته بودند اگر یک کسی این بچه را یکروز اذیت کرد میزیم اورا میکشیم آن بچه ها خودشان با هم قرار داشته بودند یعنی در عین حال من بشما بگویم مردم ایران خیلی هم مردم نجیب و اصیلی هستند یعنی واقعاً "اگر اینطور نبود باید اگر ما که آنقدر مسورد نفرت دستگاه های قانونی بودیم ، مردم هم میخواستند محبت نداشته باشند ، از پا درآمده بودیم . بزرگترین محبت ها را این مسلمانها بمن کردند بعد از این وقایع من کارمندی داشتم که وقتی فهمید شوهر من اینطور شده از خانه من بیرون نرفت برای من گوشت میخرید نان میخرید تخم مرغ میخرید ، چون آذوقه نبود من هم در وضع روحی خیلی بدی بودم خیلی مسلمانها بمن محبت کردند من مدیونشان هستم واقعاً" اینرا باید

بگویم مردم بزرگواری داریم، ایران مردم بزرگواری دارد من همیشه مدپیون محبت‌های دوستهای مسلمانم هستم.

سؤال : لاقل بشما اجازه مجلس ختم گذاشتن دادند ؟

خانم دکتر شکوه : میدانید که در آن شرایط اصولاً "درا ایران هر عده‌ای که میخواستند دور هم جمع بشوند باید اجازه میگرفتند برای اینکه قدغن بودا صولاً" حالا میگفتند شرایط جنگ است یا نمیدانم ، باید همسایه‌ها گزارش میدادند ، منهم از نظر روحی در وضع مجلس ختم واينها نبودم میدانيد اصلاً" يك فاجعه بود ديگر مرگ خودش بداست، مرگ ناگهانی بدتر است، کشنن ديگر از همه اينها بدتر است، خوب آنوقت کشنن تازه بداست، هیچ ، آنوقت کشننی که دائم هم بيايند آدم را شکنجه بهند و بروند، اصلاً" من از نظر روانی در يك وضع متعادلی نبودم خودم هم نمیدانستم حتی بقدرتی اين احساسات من داغان شده بود و دگر گون شده بود که من اصلاً" نمیدانستم ديگر بچه ام را دوست دارم یا ديگر دوست ندارم ، نمیتوانم برای شما وضعیت روانی خودم را اينجا بيان کنم من اصلاً" نمیدانستم که میتوانم به حیات خودم و اين بچه ادامه بدهم ، اصلاً" نمیدانستم که من من بعد میتوانم برای زندگی اين بچه تلاش بکنم یا ديگر نمیتوانم و قادر نیستم اينست که همه چيز انجام شد منتها وقتی که اينها کشته شدند با وجود اينکه منزل ما يك جای خاصی بودکه تویش پر از پاسدار بسود البته خانه فوق العاده قشنگی بود توی آن محل که در تهران شاید این ساختمان بی نظیر بود اصولاً" مردم دسته دسته خودشان مسلمان و بهائی آمدند. ازان دقیقه‌ای که اين مطلب معلوم شد تا حدود دو سه ماه بعد ، از صبح ساعت ۷ جمعیت میآمد و میرفت دسته دسته چيزی نبود که من بخواهم ختم بگيرم خودشان میآمدند بعضی‌ها خودشان دعا میخواندند و منتاجات میکردند میرفتند بعضی‌ها میآمدند فقط می‌نشستند و می‌رسند . شنيده بودم بعضی از مردم میگفتند وقتی که ما آمدیم اينجرا گم کرده بودیم پاسدارها بما میگفتند خانه فلانی را میخواهی آنجا است میفهمند از سر و پوز و لباس که اينها باید بيايند خانه ما اينست که به اين ترتيب اتوماتیک اين موضوع انجام شد و تقریباً" میتوانم بگویم که در این مورد بخصوص خیلی دوستان مسلمان من که عده آنها خیلی هم زیاد بود خیلی محبت‌کردن خیلی زیاد محبت کردند.

سؤال : بعد کی تصمیم گرفتید که از ایران خارج بشوید؟ و دقیقاً" چرا؟

خانم دکتر شکوه : خدمتمن غرض بکنم که من که همه اموال را از دست داده بودم ، با آن شرکت منهم و دیدم اگر بفهمند که من یک شرکتی هم من دارم اینهم برای من یک

جرمی میشود برای اینکه میدیدم بعضی هارا که میخواستند اذیت بکنند میگویند که با صلح جاسوسی یا مخالف با جمهوری اسلامی ، در لوای شرکت میروند . شرکتهای اینها را مصادره میکنند ، بخصوص من که در یکی از ساختمانهای آپارتمان خودم کار میکردم و کاری هم که میکردم احتیاج داشت به این کاستیک و احتیاج دارد بیک سری کارهای لابراتواری گفتم اینها می‌آیند الان ذستک و دمیک و میکنند که توی این خانم معلوم نیست چه میساخته ، می‌آیند می بینند یک‌هاون است و یک لوله آزمایش است و دو سه تا دواهست آنجا آنرا هم برای من با صلح جرم درست میکنند و اضافه میشود بر سایر چیزها . من بسرعت این هارا با کمک دوستان غیر بهائی و بعضی از بهائی‌ها از بین بردم یعنی بخشیدم گفتم بیا شید ببرید همه مال خودتان مثلًا " گفتم الان می‌آیند میگویند که کرم ساخته بودم چرا دوهزار تا کرم ، لابد تواحتکار کردی ! هرچه بگوئیم با باما ساختیم میگویند نه بهائی‌ها محتکر هم هستند و این احتکار کرده بود توی خانه ، این بود که آن تشکیلات را هم من فورا " تعطیل کردم . اموال همه مصادره شد با وجود اینکه عرض کردم درابتدا من و شوهرم هر دو زحمت می‌کشیدیم و خیلی هم زحمت می‌کشیدیم سعی میکردیم و همیشه هم با خودمان می‌گفتیم که بچه‌ها از یک جایی شروع کنند ، از صفر شروع نکنند ولی اگر اراده الی بآشد که از صفر شروع کنند باید از صفر شروع کنند ، همه چیز رفته بودیگر ، حتی پول نقد و حسابهای بانکی را بستند و اموال را مصادره کردند همه چیز ازدست رفت ، من دیگر واقعا " چیزی برا یام باقی نمانده بود انگیزه ای هم برای اینکه شروع بکنم باقی نمانده بود اولا" برای بهائی جایی برای شروع دوباره نبود چون هرچیزی را شروع میکردی با زهم می‌آمدند میگرفتند میگفتند که مصادره است اگر سرمایه گذازی میکردی ، که من سرمایه ای نداشم ، ولی حالا فرض بکنیم یک کسی بود که میداشت خوب بالاخره مثل آن کارهایی که داشتند سایرین ، آمدند گرفتند . نمیشد اگر میرفتی برای شرکتهای دیگر کار میکردند کارفرماهاراکه هر کس که بهائی کار میکند توتتشکیلاتش ، اگر بیرون نکند ، خودش راهم برایش زحمت درست میکنند ، مردم هم از ترسشان بهائی را درتشکیلاتشان راه نمیدادند پس برای من نه جایی مانده بود نه بعداز صدمه شدید روحی که خوردم دیگر علا قمندی به محیط مانده بود در عین حال همانطور که عرض کردم خدمتتان این بچه مریض شد و من دیدم دارد این بچه از بین میروند دارد آب میشود هر روز این ناراحتی بیشتر و محیط هم درست شدنی نیست ، این بچه مخصوصا " وقتی صبح میخواست بروند مدرسه . الان اینجا دارد این بچه میروند مدرسه با چه ذوقی با چه شوقی کاغذ فرستادند که من میتوانم ببرم اورا بمدرسه بچه های استثنائی اگر میل داشته باشم ، همین بچه در آنجا چونکه نمره حسابش ۲۰ شده بود و تعلیمات دینی او ۱۷ به او گفته بودند که تو طاغوتی هستی برای اینکه باید این ۲۰ میشد و آن ۱۷ ، یعنی بچه اصلا " نفرت

داشت صبح که میخواست برود بمدرسه بدن این بچه میلرزید من مانده بودم که چه کنم این بچه را تازه توی مدرسه هم چیزی پاد نمیگرفت وقتی میرفت و بر میگشت ، چون من بکار بچه ها بدرس بچه ها دانه دانه خودم رسیدگی میکردم ، هر روز که میآمد من می دیدم یک داستان به او گفته اند که این داستان اگر واقعیت هم داشته بدرد زندگی این بچه نمیخورد که یک کسی یکروزی در صحرای غربستان آمد برود اینجسوری شد و آخر مردم دارند والله پیشرفت میکنند ، می دیدم که این بچه دارد عقب میرود و اینهم با نفرت توأم است مریض هم که هست از آنجا میگفتند دخترت مریض است این بچه اینجا مریض بود ، جان خودم و بچه هردو در خطر بود در عین حال هر دقیقه ممکن بود که این بچه را ببایند مجددا" ببرند خوب یکخورده بزرگتر میشد یکخورده در مدرسه این بچه ایستادگی میکرد در مقابل معلم ها جواب آنها را میداد یک موقع یک اتفاقی برای این بچه میافتد من واقعا" دیگر تاب تحمل نداشتم و آن موقع هم دیگر تحملی نداشتم که دیگر بخواهد مطلب دیگر پیش بباید تا یکروزی دیدم که این بچه خیلی مریض احوال است و پایش درد میکند و دکتر گفت ممکن است بعد این عمومی بشود و دستهایش هم درد بگیرد واپسها دیدم یکروز آمد گفت مج دستم هم یواش یواش درد میکند یکروز به او گفتم مادر من تورا میبرم ، میبرم پیش خواهert ، خیلی خوشحال شد و چیزی نگفت و شب خوابید صح بلند شد گفت ما مان واقعا" من را میبری ، گفتم بله واقعا" تورا میبرم با خودم هم گفت اینکه زندگی نیست یا میمیرم یا میروم اگر مردم با بچه خلاص میشوم اگر هم رفت لااقل دیگر بچه من خلاص میشود زندگی من نابود شده یعنی زنی را که شوهرش را که خصوصا" عشقش هم باشد اینطوری از بین ببرند ، او دیگر زندگیش نابود شده ولی گفتم لااقل شاید این بچه ها ، که زوحیاتشان هم میدانم هیچ وقت روحیه طبیعی نمیشود ، حالا شاید بتوانند دو مرتبه شروع بکنند کما اینکه خیلی هم موثر بود و این بود که تصمیم گرفتم . وقتی چیزهای مرا بردن مدارک تحصیلی و شناسنامه و تصدیق را نندگی من را هم بردن میخواستند که من هیچ هویتی نداشته باشم ، هرچه به او گفتم تصدیق را نندگی من را بده آن دیگر بچه درد تو میخورد اصلا" بمن حرف نزد تمام آنچه که کاغذ بود حتی مثلًا" من ماشین را برای تعمیر داده بودم یک کاغذ توی خانه من بود آنرا هم بردن کارنامه های بچه ها را بردن اینست که وقتی که من میخواستم بایم گفتم بروم این مدارک را بگیرم ، مجددا" بدانشگاه رجوع کردم مدارکم را گرفتم و موضوع وزارت بهداشی را حالا برایتان تعریف میکنم ، آنوقت یکی از مدارکم را باید از وزارت بهداشی میگرفتم که آن پروانه کار بود ، حتما" باید از وزارت بهداشی میگرفتم حالا دانشگاه خوب میرفتم میآمدم ، خوب همان قیافه اسلامی را داشتم دیگر جوراب کلفت می پوشیدم کفش با صطلاح جلو بسته و پشت بسته می پوشیدم روسربی کلفت سر میکردم حالا با چه وضعی وقتی رفت مدارکم را بگیرم و

اینها گفتند دانشگاه تعطیل است و حالا طول میکشد اینکار گفتند تقاضا بنویس، تقاضا نوشتم، گفتند عکس اسلامی بیاوری، آن عکسهاشی که اینجا بوده. توی پرونده دیگر بدرد نمیخورد باید بروی غکس روسی دار بیاوری، رفتم عکس روسی دار گرفتم دادم خوب اینها مدارک من را هم دادند و آمدم ولی آن مدرکی که قرار بود از بهداشی بگیرم بلایی بسرم آوردن که آخر سر منصرف شده بودم، اگر واقعاً "تصمیم نداشت که از مملکت بیایم بیرون طاقت تحمل آن اعمالی که وزارت بهداشی با من انجام داد نداشت ولی چون میخواستم بیایم هر عملی هم که نسبت بمن انجام میشود میگفتم که باشد من که دارم میروم.

سوال : یادتان است چه اعمالی ؟

خانم دکتر شکوه : بله، بله این دو سه دفعه بهداشی که میرفتم دفعه اول که من رفتم با یکی از بستگانم با یک آقائی رفتم ماشین خودش را آورد که من را ببرد چون رفتن من حتماً باید ساعت بخصوص میشد واینها، دوستم در ساعت بخصوص من را برد دم وزارت بهداشی رفتم با روسی با لباس واینها آمدیم برویم تو، گفت نمیشود خواهر تو از آن یکی راه باید بروی، از آن راه رفتم دیدم یک خانم بی تربیت واقعاً با یک وضع خیلی خیلی زننده صحبت میکند با یک لحن خیلی توهین آمیز بمن گفت که آن روسیت باید تا روی دوشت باشد آن روسی فایده ندارد؛ برو نمیشود، گفتم بروم روسی سرم کنم و بیایم او یک چیز دیگر گفت نه امروز اصلاً نمیشود تو بروی تو . دیدم در افتادن اصلاً فایده ندارد آمدم گفتم به آن آقا که این نمیگذارد من بروم تو ، او گفت بگذار من بروم من میگویم خانم است آن بالا تقاضا را بنویسم بدhem آنوقت تو کارهایت را بکن بیا بگیر ، برای گرفتنش حتماً باید خودم بروم عکس روسی دار هم همراه آوردم . آن آقا رفته بود بالا گفته بودند باید خودش بیاید گفته بود والله میدانید چه هست این آمده پائین است نگذاشته اند بیاید بالا خانمی که بالا بوده گفته : پس به بینید ما چه میکشیم، هر روز از پهلوی آن خانم باید بیایم بالا این بلا را هر روز سرما هم میآورد آن خانم ، آنوقت به این دلیل تقاضا را قبول کرده بود تقاضا را دادیم و قرار شد بروم بگیریم روزی که میخواستم بگیرم سعی کردم روسی کلفت سر کردم و جوراب کلفت و لباس خیلی ساده ، من نفهمیده بودم این کفشی که پوشیده بودم پشتیش بسته نبود حالا جوراب خیلی کلفت پایم بود ، گفت نه در کفش ، پاشنه پا نباید بیرون باشد باید توی کفش باشد این پاشنه پای تو که پیداست پشتیش ، با این نمیشود بروم تو گفتم خیلی خوب میایم یکدفعه دیگر ، دفعه دیگر کفش پشت بسته کردم پایم ولی این کفش یک گمی لیز داشت وقتی که آمدم بروم گفت نمیشود این

کفش پاشنه بلند است (پایان نوار ۳ آ)

شروع نوار ۳ ب

مرتبه چهارم آمدم گفتم برای اینکه ایندفعه هیچ بهانه ای نکند دیگر روسبری رو سرم نمیکنم چادر سرم میکنم منهم هیچوقت چادر سرم نکرده بودم در عمرم برای اینکه بلد نبودم ، برای اینکه چادر هروقت بمن میدادند یک موقع میگفتند سرکن این از عقب سرمیداد خودش را میرفت پائین می ترسیدم اگر چادر سرکن این خیلی بیشتر معلوم بشود که من بهرحال یکدفعه یکدane روسی از زیر سر کردم و یک چادر هم از رو کفشم هم درست و جورا بم هم درست رفتم آنجا گفت این چادرت کوتاه است ، شما می بینید من آدم قد کوتاهی هستم اصولاً چادر هم از یکی گرفته بسودم البته شاید این چادر روی زمین کشیده نمیشد اما اگر روی زمین کشیده میشد که کثیف میشد ، گفت چادرت کوتاه است نمیشود بروی تو ، آمدم دفعه دیگر دو مرتبه فردایش حالا هرچه اینکارها را میکرد و با یک لحن اینطوری که نمیگفت که چادرت کوتاه است ، با یک لحن فوق العاده توهین آمیز که یعنی من یک زن فاسدی هستم که این مجبور است که دیگر یک کاری بکند ولی دارد عیب من راهم یک کمی ملایم ذکر میدهد ، با یک چنین کیفیتی داشت با من حرف میزد ، باز آمدم واين دفعه دیگر رفتم چادر بلند از دختر خاله ام گرفتم ، دختر خاله من مسلمان و نمازخوان و چادر زیاد داشت گفتم یک چادر بلند بده ، گفت چشم یک چادر بلند بمن دادواين چادر را با همان یکی از بستگانمان که از روز اول آمده بودم آمدم سر بالا که مثلًا دیگر عیب نمیتوانی بمن بگیری میروم تو ، ایندفعه میروم تو ، گفت تو چادرت را دم در سرکردی باید از خانه تان سرکنی بیائی خیلی عصبانی شده بودم واقعاً باور نکنید اگر من قرار نبود که بیایم چون میخواستم آن مدرک را بگیرم و بیایم همه مدارکم هم تهیه شده بود و آماده بود ، خیلی ناراحت شدم و آنروز با آن آدم میجنگیدم ولی چون میخواستم بیایم گفتم حرفی نزنم که بگیرم ، آمدم و اتفاقاً آن زن عوض شد یک زن دیگر آمد از تو ماشین چادر را سر کردم و رفتم بالا و وقتی رسیدم بالاتا آن خانم آمد بمن بگوید که نمیشود زدم زیر گریه گفتم زن تو نمیدانی چه جوری من خودم را به این طبقه رسانیده ام تو نمیدانی من چه کشیده ام تا آمدم اگر تو بخواهی بمن بگوئی امروز برو فردا بیا غیر قابل قبول است یعنی من میمانم تا بمن بدهی ، آنها که دیدند واقعاً من ناراحتم گفتند پس بمان اینجا تا این عکش را باید بچسبانیم مهر چی باید بزنیم اینها رفتند کارها را کردند آنروز این مدرک را دادند چون با آن نالایی ها میشد حرف زد و میفهمیدند وقتی به او گفتتم که من دفعه ششم است که آمده ام و به این بهانه ها این زن من

را از دم در رده گفتند که او اگر از صورت تو هم خوش نیاید . اینکارها را میکند ، این از صورت تو خوش نیامده . در صورتیکه من نه آرایش میکردم پس چه جوری از صورت من خوش نیامده ، من نمیدانم ، گفتند که این زن با کسی که ازاو خوش نیاید اینکارها را میکند بهر حال آنرا هم من گرفتم و مدارکم را تهیه کردم و با بچه و قرار شد که البته به احدی هم نگفتم که من میخواهم بروم و بهیچکس نگفتم .

سوال : پاسپورت نمیتوانستید بگیرید ؟

خانم دکتر شکوه : پاسپورت خانم !! آنها که همین جوری منتظر بودند که یک بهانه از من بگیرند و من را ببرند اوین ، اگر میگفتم پاسپورت که دیگر فوراً میبرند برای اینکه بهر حال من مورد اتهام بودم ، کسی بودم که همسرم را از بین برده بودند و خودم هم یک زن بهائی بودم تحصیل کرده بودم دلایل زیادی داشتند که از من تنفر داشته باشند و بمن مشکوک باشند ، این بود که تقاضای یک چنین کاری باعث میشد که مشکوک بشوند و بیشتر من را کنترل کنند و کار من مشکلتر بشود بهمین دلیل تصمیم گرفتم که از همان راه پاکستان ببایم بیرون و بالاخره در آنجا هم بیشتر دوستان مسلمان من واقعاً " خیلی بمن کمک کردند آنها بودند که بمن کمک کردند و این راه را بمن نشان دادند و یک کسی را آوردند من را به او معرفی کردند و گفتند که من چه وضعی دارم آن آدم هم خیلی میترسید معمولاً" کسانی را میآورد که مثل من یک ضربه شدیدی دیده باشند برای اینکه میترسید که اینها یک کسانی باشند که بخواهند از این راه اورا شناسائی بکنند ، این بود که در یکروز بخصوص که ما قرار بود برویم چهار تازن بودیم و یکی هم بچه من که آمدیم به زاهدان و از راه زاهدان قرارشده که آن آدم مارا سوار ماشین بکند و بیاورده اینطرف مرز . با هواپیما تا زاهدان رفتیم یعنی یکی از آنها را اصلاً نمی شناختیم که آن خانم کیست همدیگر را نمی شناختیم یعنی یکی از آنها را میشناختیم گفت واو فقط بما گفت یک خانم دیگرهم هست اینهاشی هم که همدیگر را میشناختیم تو هواپیما با هم حرف نزنید وقتی آمدید زاهدان من آنجا هستم شمارا برمیدارم و میبرم بهر حال ما آمدیم و واقعاً" این آمدن و خارج شدن ما هم یعنی مرگ بود به چشم ما ، چند بار وقتی که سوار ماشین این آدم شدیم خوب خیلی راحت این آدم مارا آورد و یک ساعت و نیمی رانندگی کرد من چون آشنا به آن جاده ها نبودم نمیدانم که چه جوری میرفت ولی تا این حد فهمیدم که از جاده اصلی یک موقعی یک جاده انشعابی را گرفت و خارج شد منتها بعداز پک مدتی مارا برد داخل یک چادری که قبیله خود ش بود به حساب ، من نفهمیدم که این مارا برد آنجا استراحت بکنیم یا برد که

با صلاح رد پا را گم بکند یک مدتی آنجا نشستیم و برای ما یک چای آوردندوچای را خوردیم و خیلی هم پیش خودمان فکر میکردیم چهار تا خانم و یکدانه بچه که دیگر خیلی راحت شدیم و چقدر رفتن خارج از کشور آسان است، چقدر خوب بود، اینکه مثل یک پیک نیک بود، خوب تا حالا، البته ماهم شب این واقعه برای اینکه در منزل خودمان که پراز پاسدار بودنباشیم منزل یکی از دوستان رفتم ماندم که از آنجا من پیش خودم فکر میکرم که من زندگی چند ساله ام یعنی نتیجه ۱۸ - ۱۹ سال زندگیم را خیلی خیلی راحت در این خانه زدم بهم و آدم، بدون اینکه بهیچ چیز خودم دست بزنم با یارای هیچ چیزی که دارم میگذارم و میروم ارزشی قائل باشم و اینها را میگذارم و میروم البته آنها همه صورت بردازی شده بود حالا معلوم نبود حکم که میاید چه باشد ولی من در آنجا را زدم بهم و آدم بله آدم شب منزل یکی از دوستان ولی نه شب غذا توانستیم بخوریم از شدت نگرانی آن دوست منهم خیلی تهیه دیده بود چون با یکی دیگر از خانم با هم آنجا رفته بودیم خیلی تهیه دیده بود و غذاهای مختلف درست کرده بودیم خیال خودش شب آخر ایرانی و اینها ولی کسی نتوانست چیزی بخورد و شب هم تا صبح خواب درست و حسابی نرفتیم تمام مدت هم همه اش من نگران بودم که چون چادر نمیتوانم سرم کنم من را شناسائی کنم یک چادر مشکی همان چادری که از دخترخاله ام گرفته بودم اینرا سر میکرم توی اطاق راه میرفتم به بینم میتوانم چون یکدانه ساک هم دستم بود بالاخره این لفتاب ما در من یکدانه کمرداشت دوراً این دوخت که من این کمر را زیر چانه ام گره بزنم که این چادر نیفتد و این دیگربدر مایه رسوائی من شده بود، برای اینکه کسی کمر به لب چادرش نمی بندد، اما این کمر بسته بود لب چادر من بعد مثلًا "بچه من برس (Braces)" داشت توی دندانش اینها میگفتند که اگر یکوقت آنجا گرفتار بشویم، بچه ای که برس دارد معلوم است که مال بچه ای است که از یک طبقه دیگر است اینرا چکار کنیم، برس این بچه را ما در آوردم کردیم توی کیفمان بهر حال هیچ چیزی که مثلًا "اگر گرفتار شدیم مشکوک بکند آنها را باقی نگذاشتیم چون او و بمال گفت اگر شما گرفتار شدید یکوقت، بگوئید داریم میروم عروسی، و ما عروسی یک کسی میرفتیم که بخورد بوضع ما که مثلًا آنجا است و ما داریم میروم عروسی، حالا این داستان! در بین همه داستانهای غم انگیز داستانهای خنده دار هم اتفاق میافتد، آن خانمی که همراه ما بود یک چادر چیت نوازده بود که با این بیاید، و تا صبح این پسر من را وارد کرده بود که این چادر را کهنه کن و این وسط داد میزد که این چادر را کهنه کن، زودتر، یک دقیقه دیگر صبح میشود، و آن خانم میگفت این نو است اگر سرم کنم آهار دارد، این بچه بدیخت میملا ند زمین این چادر را که این کهنه بشود، من که چادر را سرم

میافتد خلاصه خوب همه اینها هم نگران بودند بهر حال ما در هواییما هم چیزی کسی نتوانست بخورد ، ولی برای اینکه کسی مشکوک نشود بهمہ گفته بودیم که کاری که مشکوک باشد نکنید اگر غذا آوردن به نسبت پک اندازه ای بخورید که کسی مشکوک نشود ما غذاها را خوردیم و آنچه را که میشد نخورد و برداشت ، برداشتیم برای اینکه من گفتم در راه هم ممکنست این بجه لازم داشته باشد چون بی آبی و سط تابستان بود ، من خیلی می ترسیدم و یکدane شیشه پلاستیکی بزرگ آب کرده بود م توصیش هم بک مقداری زعفران ریخته بودم چون یکی از داروهای اسهال هست که همینطور یک مایع زرد نگ است توی فروندگاه که ازمن پرسید این چه هست گفتم این دوای اسهال بچه من است بچه ام اسهال دارد اینرا همراه دارم میبرم والا بچه ام از دستم میرود گفتم این آب باشد اگر توی راه بیایان گیر کردیم لااقل رفع عطش این بچه را بکند اینرا هم گذاشت توی آن کیف دستی . آن شخص بما گفته بود یک کیفی بردارید که اگر قرار شد پیاده بروید خودتان بتوانید حملش کنید یک کیف کوچولو من برداشته بودم مساوک و خمیر دندان و دوتا حوله و لباسهای ضروری یک کیف کوچولو تر هم داده بودم دست پسرم توی آن هم یک همچو چیزهای بود .

سؤال : فلسفه زعفران چه بود ؟

خانم دکتر شکوه : زعفران ریختم که معلوم نشود آب است ، برای اینکه میترسیدم بفهمند ما میخواهیم فرار کنیم و باید آبرنگی باشد که این مشکوک نشود که تو آب را برای چه میبری ، برای اینکه شهر زاهدان که آبدارد خوب من که سوارهاییما دارم میشوم و یکدane شیشه آب میبرم آنها مشکوک نشود از اینرو زعفران ریختم که رنگش زرد بشود که نگوید آب است ، بله بهر حال آنوقت این مارابر داستان را تا آنجا برایتان گفتم که برد در یکی از چادرهای خودشان یکخورد که نشستیم گفت پا شوید ، او ماشین مارا عوض کرد یک ماشین دیگر آمد سوار یک ماشین دیگر شدیم و آنوقت بما هم گفت که ما اسبابهارا با یک ماشین دیگر میآوریم ساک ماکها را گذاشت توی یک ماشین دیگر خودمان را کرد توی این ماشین و بعد گفت یک کسی هم با موتور جلو میرود که اگر که یک وقت خطری باشد بما خبر بدده ، راه افتاد دومربه راه افتاد و خیلی قشنگ ما هم با خیال راحت میآمدیم یک جائی رسید و گود بود ، این ماشین را که از توی جاده نمیبرد ، از توی بیابان ، بیابانی که اصلاً حتی صاف هم نبود و پر از بلندی و پستی بود بلندی و پستی های خطرناک ، پراز گیاهان بزرگی که میتوانست از رفتن یک ماشین جلوگیری کند تا آن اندازه بزرگ البته درخت نبود گیاه بود ، ولی گیاهانی که سالهای سال در این بیابان رشد کرده بودو این خاک و اینها هم اطراف اینها جمع شده بودند یک تپه‌ای را بوجود آورده بود ، این

ماشین از اینجا داشت میرفت بطوریکه وقتی که بعضی از این سرایرها که میرفت من میگفتم افتاد ماشین دیگر ، دیگر میافتد ، ولی میرفت پا یک شجاعتی واقعاً ، دریک گودی که از یک جا رفتیم پائین و از آنطرف هم باید میرفتیم بالا ، یک چشم کوچکی بود خوب ما هم حالا وسط تابستان ساعتها است داریم تو بیابان میآییم گفت پا شوید از این چشم آب بخورید ما پا شدیم و رفتیم سرچشم گفتیم لااقل یک دست و روئی بشوئیم و راست میگوید یک آبی بخوریم هنوز ما دولا نشده بودیم که آن کسی که جلو میرفت گفت پاسدارها آمدند این را بما گفت که سوار شوید ، ما بسرعتی سوار شدیم که خودمان دیگر نمیدانیم چطور ، من دست بچه را گرفتم و آنها دیگر هم سوارشدند و این شروع کرد به حرکت ، حرکت کرد نمیدانم خود این در اثرنا راحتی یا چه بود ماشین خاوش شد هر کاری کرد که از آن شبه برود بالا نمیشد بماها میگفت که شماها کمک کنید ما نمیدانستیم چه کمکی به او بکنیم بالاخره که دید ماشین خراب شده بما گفت بروید خودتان را در بیابانها قایم کنید حالا بیابانی که قایم شدنی باشد نیست بیایان داغ مثل آتش یک جایی که بشود رفت پشت آن قایم شد نبود ، تمام جاها پیداست ، برای اینکه بیابان است بالاخره حالا پاهم میگذاری زمین اصلاً خاک است سرمهیورد زیر پا ، مگر میشود دوید ، آنهم دارد میآید مانمیدانیم آن پاسدار کیه چه جوری دارد میآید ، بدوبدو بدو رفتیم بطوریکه در اثر این دوندگیها که در اثر این هوای خشگ ما کردیم من تارهای صوتی ام خشک شد ، بما گفت صدایتان هم در نمیآید مارا برد پشت یک بلندی همه مارا قایم کرد گفت سرفه حق ندارید بکنید منهم گلولیم خشک شده بود این طلکی ها همراه های من بعضی ها لیموترش همراهشان بود این لیموترش هارا میدادند من اینها را میخوردم ولی باز سرفه ام میگرفت همه میگفتند صدا نکن ما گیر میافتیم ، راست هم میگفتند گیر میافتا دند ، این بچه منهم گریه میکرد و پدرش از دستش رفته بود خیال میکرد مادر هم دارد میمیرد ، بچه خیال میکرد من دارم میمیرم پهلوی من بود و دست من را گرفته بود چشمها یعنی را انداخته بود توی صورت من ، هرچه میگفتم ما مان هیچ چیز نیست ، همین جور من را نگاه میکرد و به آن خانمهای دیگر که بمن میگفتند سرفه نکن دعوا میکرد و می گفت بگذارید ما مان سرفه بکند بعد واقعاً " این بچه جوری این دست من را گرفته بود از این پستی و بلندی میآورد و اینها ، بعد ما گفتیم اگر این مارا اول بکند ، و این بلوچ این وسط برود ، ماتوی این بیابان خشگ هم بشویم نه راه بلدیم نه غذا داریم نه آب چه کنیم ؟ ولی خوشبختانه تقریباً نیمساعتی بیشتر آنجا نماندیم که این آدم برگشت ، برگشت و گفت ماشین را درست کردم حالا یک ماشین دیگر همراش بود که گفت این ماشین همراه منست اگر چیزی بشود میدهم شمارا به آن ماشین آن ماشین رفت صبر نکرد که کمکی به این بکند ، وقتی که یک حادثهای بیش میآید اینطوری است ، آن ماشین رفت و این ماند بعد این ماشین را آورد و مارا سوار کرد و

مارا برگرداند برگشتم ما حالا هی به این التماش میکردیم ، ترسیده بودیم می گفتیم اصلاً "برگرد برو تهران" ، این مارا برگرداند و برد توی یک با غی البته با غی که در بلوچستان هست آن با غی نیست که در یک جای با صلاح معتدل هست یک با غ گرمسیری به حساب یک با غی بود که انگور داشت و انجیر داشت و انار یک خورد و داشت ، درختها خیلی بزرگ نداشت مارا برد آنجا که خودشان هم بازمان خودشان حرف میزدند ، بقدرتی این آدم خودش ترسیده بود میگفت همه اینها مادر و برادر من هستند ولی اینها هیچکدام مارا راه ندادند برای اینکه ما برایشان خطرناک بودیم بما گفتند ازاينجا برويد آن ته با غ زيرآن درختها قايم بشويد ما رفتيم آن ته وزير درختها ، حالا من و پسرم از همه شجاعتر بودیم يك ازاين خانها خيلى ميترسيد و گريه زاري ميکرد يعني جوري ميکرد که اعصاب سايرين هم داغان ميشد شروع ميکرد به گريه که ما گرفتار شديم البته بدليل اينکه آمده بود فرار کند گرفتار شده بود ، ميگفت مارا ديگر ميگيرند ما خودمان هم ديگر مطمئن نبودیم اين گفتنه شما برويد زير آن درختها ، بما هم تماس نگرفتند مارا فرستادند زير آن درختها خودشان رفتند اصلاً ناپديد شدند ، حالا نه تا هاري ، ما هم آنجا مانده ايم ساعت در حدود ۵ و ۶ بعداز ظهر است همه گرسنه همه تشه يك بچه يکدفعه آمد سراغ ما به اين بچه گفتیم يکخورده برای ما آب بياور يك كمي آب بخوريم ، اين رفت و برای ما يك آب شوري آورد ولی خوب بالاخره هرچه بود يك آبي بود حالا اين آبهای كثيف آنجا ، نگران هم بودیم برای اينکه آب ممکن بود يکوقت يك بيماري بمنابده ، حالا ديگر دكتري در اختيار نبود دواي در اختيار نبود بخصوص منکه بچه داشتم ميگفتمن اگر اين بچه مریض بشود من چه بکنم حالا من نميدانم چه آينده اى در پيش است من يك جاميرسم به دكترو دوا ميرسم يانه ، بهر حال نزديك هاي غروب که شد يکنفر را يعني همان بچه را فرستاد عقب ما و گفت بياييد ، دنبال من بياييد ، ما دنبال اين راه افتاديم وحالا يك مطلبی را عرض نکردم يك هلیکوپتر هم بالا سر ما ميگشت همينطور دور ميزد که ما نميدانستيم که اين هلیکوپتر آمده مارا پيدا کند يا ما موريت ديگري دارد ولی همينطور که اين هلیکوپتر دور ميزد حالا ماهمه مثل بيد ميلرزيديم همین جور اين دور اين منطقه اي که ما بودیم دور ميزد ، حالا ما بودیم يا کس ديگري هم داشت فرار ميکرد ، آنها هم بودند ، من نميدانم چه بود که اين هلیکوپتر هم از آنجا نميرفت تا يواش يواش که هوا تاريک شد هلیکوپتر رفت و اين هم بما گفت شما بياييد ، هلیکوپتر که رفت ما آمدیم و اين بیچاره ها يك گوسفند کشته بودند و يك آبگوشتي درست کرده بودند که فلفل خالي بود نان تازه هم پخته بودند ، بما گفت بخوريد مگر کسی ميتوانست بخورد !! انه تنها کسی نميتوانست بخورد حتی اين بچه من نميتوانست بخورد من يك خورده از آن گشت گذاشت لاي آن نان به او گفتمن ما درايئرا لااقل بخور ، ماها بزرگ بودیم بدئمان

احتیاج نداشت این بچه غذا میخواست این تا الان حدود ۲۴ ساعت میتوانم بگویم که این بچه هیچ چیز نخورده بود ، ما هم هیچ چیز نخورده بودیم خوب یکخورده بیسکویت واينها برداشته بودیم توی کيسه ها بود و آن آب هم که دست من بود و خود اين آدم هم پشت ماشينش آب گذاشته بود آب يخ که ما بخوريم اگر تشه شديم وقتی که تاريک شد بما گفت سوار ماشين بشويد که من شما را ببرم ما هم سوار ماشين شديم گفتم ميرويم گفت بله با چرا غ خاموش ، و گاهي يك ذره روشن ميکرد و گاهي با زخاموش و باز گاهي يك ذره روشن ميکرد تا آمد توی همين بيايانها که باور بكنيد بدفعات من ميگفتم اگر ما گرفتار هم نشويم ما ميميريم برای اينکه اين ماشين که در بیابان ميآيد يكدفعه ممکن بود هميطنطور که در تاريکي ميآيد ، بيايد يكجائي که جلويش يك پرتگاه باشد حالا اگر ما ميافتاديم آنجا باصطلاح زخم بر ميداشتيم با اينکه پا و دستمان می شکست کسی نبود به فرياد مابررسد آخر اينجا اصلا" بشر جنبده اي وجود نداشت ، جنبنده اي نبود بهر حال با همين وضعیت که ما ميآدمدیم يك چراگاهائي را آن دور بمانشان داد گفت آن مرز است گفتم خوب شکر خدا چرا غ مرز که پيدا شد يواش يواش ميرسيم ، ديگر رفتيم و رفتيم تا نزديكيهاي مرز که رسيديم يكوقت ديديم که دور تا دور ما يکمرتبه نوراف肯 روشن شد و از اطراف بصورت يك نيزم دايره نور بسمت ما انداختند . اينهم که ديد اينطور است چراگاهاي ش را دو تائی روشن کرد وماشين را برگرداند از يك سمت ديگر و پايش را گذاشت روی گاز خدا شاهد است بسرعتی اين ميرفت که من ميگفتم امكان ندارد که اين ماشين يك بلاي سرش نيايد ، ماشيني که توی بيايان توی دست انداز یعنی هميطنطوری که اين بسرعت داشت ميرفت يکمرتبه جلوی ما يك درخت پيدا ميشد تاريک بود ، شب بود ، شما ببینيد توی اين خيابانها که آنقدر هم باز بهر حال يك نوري هست وقتی يك شب خيابانی چرا غش کم است چقدر آدم نمي بیند ، اصلا" بقدري تاريکي شديد بود که هیچ کجا پيدا نبود اين چرا غ ماشين کاري از دستش ساخته نبود ، آن نور افکن ها هم نور می انداختند که معلوم نبود اين نورافکنها چيب هست ، موتور است ؟ معلوم نبود که اينها چه هستند که بسمت ما دارند ميآيند همه آنها ، ديگر من تنها سرم را انداختم پائين و آن خانمه هم شروع کردند به جيغ و داد کردن و آن راننده هم بحرف اينها گوش نداد ، پسر من خيال کرد که دارد فيلم تماشا ميکند سرش را از ماشين کرد بپرون و گفت که واي آمدند ، نزديك شدند ، دور شدند ، دست چپ را به بين ، دست راست را به بين ، يکمرتبه يادش رفت خيال کرد از اين فيلمهاي هيجان انگيزاست اين پسر من و راننده با همديگر ارتباط داشتند ، او ميگفت برو به سمت چپ ، برو بسمت راست چي ها نزديك شدند ، الان ديگر دور شدند اينها همين جور دنبال مان آمدند حالا يك ساعت ، دو ساعت هم اين ميرود من ميگفتم اين آخر پينزيش تمام ميشود ، اين آخر پرت ميشود گاهي اوقات يك چيزی بطرف ماشين ما ميزدند که تير نبودند ميدانم

چه بود سنگ بود ، چه بود که ترق و ترق گاهی اوقات یک چیزی هم بماشین میخورد ولی این همین جور میرفت ، آن ماشین هم البته پشت ما بود ، دو تا ماشین بودندما میگفتم آن را هم که گرفتند بالاخره یک موقعی همین جور که با این سرعت میرفت آنها میآمدند پائین و بالا حالا چند ساعت ؟ معلوم نبود ، تابستان بود دیگر ما حدود ساعت ۷ حرکت کرده بودیم حلا نزدیک ده ، ده و نیم شب بود که این همین جور ادامه داشت این بازی و مادیگر نمیدانستیم که عاقبتیا ماشین میافتد یا اینکه بنزین ماشین تمام میشود یا اینکه اینها میآیند مارامیگیرند همه بالاخره این خانها توی دلشان دعا میخوانند ، از پدر بچه من مدد میخواستند که روح تو کمک کنند و بخارط بچه ات مارا نجات بدهد و بالاخره یکوقت دیدیم که این راننده بهمه گفت تکبیر گفتم تکبیر دیگر چه هست گفت که از مرز رد شدیم اینها پریدند از شدت هیجان دست انداختند گردن این راننده اینهم ذوق کرد ولی گفت گم شده ایم از مرز رد شدیم ولی گم شدیم همه قربان صدقه که تورا خدا دیگر نرو اگر که نمیدانی ، چون ممکنست تو یکوقت برگردی وارد ایران بشوی همینجا بمان اگر این میخواست یک ذره ماشین را تکان بدده اینها جلوی پاها یش را میگرفتند که پا روی گاز نگذاردمی گفتند تو برگردی توی ایران میگفت آخر ممکنست ما برگردیم تو ایران ولی اگر اینجا بمانیم شب اینجا سارق ها میآیند گردن میبرند ، سرمیبرند بیاید ببیند شما چهارتا زن هستید فکر کند شما جواهری چیزی دارید سرتان را اینجا ببرند ، من نمیتوانم نروم ، بگذارید من بروم ، میگفتند نرو بگذاروها یمان را ببرند اما برگردیم بالاخره گفتم حلا چند دقیقه نگه دار حواسمان را جمع کنیم ، آمد پائین خودش هرچه فکر کرد گفت نمیدانیم کجاییم این پسر من یکدارانه چیز بکمرش آویزان بود اسباب بازی که این قطب نما بود من به او گفتم صبر کن بگذاراین قطب نمارا در بیاوریم به بینیم شمال کجاست جنوب کجاست شرق و غرب کجا است شاید بفهمیم ایران کدام طرف است ، پاکستان کدام طرف برای اینکه آنقدر هنوز تاریک بسیود نمیدانم چه جوری بود ، ابر بود چه بود که حتی یک ستاره هم تو آسمان نبود که حتی از ستاره ها بشود فهمید که کجا است خلاصه این قطب نمارا توی چراغ ماشین نگه داشتیم و هی گرفتیم و شمال و جنوب را شناختیم به او گفتم به بین طبیعته "حال نمیدانم اگر اینجا پیج و خم نداشته باشد باید پاکستان اینطرف باشد ، ایران اینطرف باشد تو به بین چه جوری است خودش آنوقت گفت که آری مثل اینکه فهمیدم پس بگذارید من شمارا ببرم توی این کوهها قایم بکنم یک چندتا کوه کوچولو بسیود ماشین را برد لای آن کوهها و گفت باید بمانیم ظرف این آبها شکسته بود آنقدر صدمه این ماشین زده بود که ظرف فلزی ترک خورده بود و آبش آمده بود بیرون این بیسکویت ها توی این آب گل شده بود . من وقتی که این چادرم را در آوردم گفتم این گلها چه هست

ته ماشین ، گفت گل نیست بیسکویت های شماها است این مثل گل مالیده شده بوداين چندتا دانه رخت و لباس و خمیر دندان و مسواك ما با اينها قاطي شده بود، هرگز در ميا ورد که اين مال کيه ، يكدانه مثلا" لباس زيرگلی درميا ورد اين ميگفت به بینم اين مال منست ، اين مال تو است همه چيز با هم مخلوط شده بود با آن آب يك پارچه شده بود چسبide بود به كف ماشين حالا آمديم آب بخوريم نه آبي نه بیسکویتی ، نصف شب حالا البته بمجرد اينكه ما فهميديم که ديگر داخل خاک ايران نیستیم درست مثل اينكه سند آزادیمان را بدستorman داده اند با وجود اينكه گفت سرتان را میبرند هيچکس نترسید ، همه يك نفسی کشیدند و گفتند هوای آزاددرريه ما رفت گفتيم سرد باشد گرم باشد گرسنگي باشد ، تازه اشتها سرجايش آمد فهميديم گرسنه مان هست يا تشهه هستيم تا آن موقع هيچکس گرسنه اش نبود اين طفل معصوم گفت که هستيم تا صبح بشود که من بفهم تشخيص بدهم راه را به بینم کجا است ، بعد به او گفتيم تومي خواهی صبح را ندگي کنی توهم بگير بخواب من شايد به اعصابم قويتر هستم و با صلاح مسلط تر از سايرين بودم فورا" آن ته ماشين يك جاني درست كردم به اينها گفتم شماها بخوابيد البته بجه خودم را خواباندم ، يك دختر ، يك از اين کسانیکه با ما بود يك دختر جوان بود من نميدانم بما نگفت که کيست شايد مجاھدي کسي بود ، به اين دختر جوان هم گفتيم توهم بخواب ، کم سن و سال بیست و يك و دو ساله بود ، او را هم خواباندم بجه راهم خواباندم و آن خانمها هم يكیشان توی ماشین يكی هم بیرون خوابید و یواش یواش منهم نشستم اينها را نگاه کردم اين مرد بد بخت هم يك ذره خوابيد بعد رفت سرکوه نشست که دزد نيايد سرما را ببرد یواش یواش ستاره ها بیرون آمدنند چقدر واقعا" آسمان قشنگی بود البته اين آسمان همان آسمان بلوقستان خودمان بود ديگر حالا چند قدم آنطرف يكی کمی که روشن شد من رفتم به اين مرد گفتم که بيا برويم ديگر اينها را بيدار کن که برويم ، هرچه اينجا بمانيم فا يده ندارد ، ديگر خودش هم آمد گفت بله منهم ديگر فهميدم کجا هستم برويم بعد سوار ماشين شديم ووارد جاده شدو آمد تا وسط های راه که آمد آن ماشينی که ديشب گم کرده بود آن هم پيدايش شد آنهم جای ديگر بود او هم آمد و اين دوتا بهم ملحق شدند آمديم از آنجا بعد يك مقدار کارهائی بود که اينها انجام دادند و با صلاح آنجا سرمرز پاکستان کارهائی بايد انجام ميدادند ما مانديم وقتی که آمديم حرکت کنيم ديديم چقدر ايراني خارج شده با دسته های مختلف' دستجات مختلف که اينها گويا از آنطرف مرز که ميا وردند اينطرف ، در اينطرف تحويل پاکستانها ميدادند ، يك دسته بودند که اينها را مى آورند تا برسانند و اينها ديگر يكی ميشدند وقتی که با افراد مختلف ميآمدند اينطرف يكی بود با همه تشکيلات و ارگانيز يشن ، ديديم چه افراد مختلفی ، که من فکر کردم که شايد اين هليکوپتری که ديروز ميگشته عقب مانبوده و عقب اشخاص

دیگری بوده چون کسانی را دیدم که من فکر کردم اینها ارتضی های خیلی مهم ممکنست باشند ، از افراد طبقات بالا ، کسانی را دیدم که باز مثل اینکه از سیاستمدارها بودند خیلی خیلی ، اینطرف با افراد مختلف ما آشنا شدیم که اینها همه منتظر بودند که سر یک ساعتی که سافت مثلاً "کار بشود دوایر پاکستان شروع بکار بکند و پاسپورتها را ببرند و آنجا درست بکند و راه بیفتند به حال ماراه افتادیم و فقط برای شما بگویم بقدرتی توی این راه طولانی بود و بقدرتی خسته کننده بود ، اکثر اینها در این وانت های سرباز بودند که آفتاب میخورد توی سرشاران و این وانت وقتی که گاه تند میرفت چون جاده ها درست نبود بلند میشد ، استخوانها که میخورد ، استخوان بعضی ها می شکست وقتی بلند میشد این ضربه میخورد به لبه های تیزی که دست بگیرند نبود ، ولی مع الوصف همه خوشحال بودند همه شاد بودند از اینکه لاقل مرگ اصلاً مهم نیست ، نه اینکه نجات پیدا کرده باشد از مرگ بلکه نجات پیدا میکردند از آن زندگی ناراحت کننده ، و الا مرگ یک دفعه است و آدم تمام میشود البته شخص خود من بخاطر بچه خیلی خوشحال بودم که خوب شاید که این بچه را بتوانم به یکجا برسانم به حال تا ساعتها طولانی بودیم تا رسیدیم به اولین شهری که پاسگاه اینها بود آمدیم و به حال هر کدام بیک کیفیتی خبر رسیدن خودشان را اطلاع دادند به خانواده هایشان و بعد هم از آنجا ما آمدیم ، برای من خیلی مشکل بود هیچ چیز نداشتمن بدون همه چیز آمده بودم من آدم در کراچی پناهندۀ سازمان ملل متحده شدم در آنجا رفتم تو سازمان ملل متحد شرح احوال خود را دادم و آنها مرا بعنوان پناهندۀ ، البته آنها هم خیلی آسان قبول نمیکنند تحقیقات میکنند تحقیقات خودشان را کردند و من را بعنوان پناهندۀ ، من و بچه خود را قبول کردند ، والبته در پاکستان هم یکی دومرتبه از طرف سفارت ایران گویا فشار آورده بودند به پلیس پاکستان ، که ما هرجا ساکن میشدیم پلیس پاکستان میآمد سراغ ما و من چند دفعه جا عوض کردم ولی اینرا به سازمان ملل که گزارش دادم گفتند اینکه من چیزی دست تو است پلیس پاکستان نمیتواند کاری بکند به حال بدلیل اینکه من چیزی در دست نداشتمن پاسپورتی ، ورقه شناسائی چیزی ، ۶ ماه در پاکستان کار من طول کشید تا من توانستم بیایم به امریکا در این ۶ ماه چون ما بدلیل اینکه هتل ها البته پولی نبود که من به هتل بروم و در عین حال تازه هتل هم چون من مدارک محکم نداشتمن را راه نمیدادند من و بچه ، بدنه از شدت این حشرات و کک و ساس و اینها تمام زخم چرکی شده بود (پایان نوار ۳ ب)

شروع نوار ۴

سوال : کجا بودید ؟

خانم دکتر شکوه : یک کمی از نظر بهداشت پائین تر بود یک مسکنی تهیه بکنیم من

و این بچه و آنجاها هم خوب خیلی تمیز نبود جمعیت زیاد بود بهر حال هرچه بود گذشت اما دوره آنهم یک دوره ای بود که به عقیده من خیلی آموزنده بود، خیلی چیزها کسب کردم ، خوب این بچه من چقدر تجربیات در طول این سفرخودش کسب کرد ، در این مدت به زبان آنها آشنا شده بود حرف میزدگاهی اوقات چون انگلیسی میدانست بعضی مسافرهایی که میآمدند این بچه میرفت مترجم آنها میشد به این کوچکی و چقدر تحمل و بردا برای میکردد رهمه ، این واقعاً با این مشقات و صدمات و زحمات و پابیای من ، این بچه خودش را یک‌آدم بزرگ حساب میکرد و سعی میکرد تحمل کند ، اطرافیان من همه رفتند زود چون همه آنها مدارکشان درست بود من فقط ۶ ماه ماندم و بقدرتی دیگر برای این بچه خسته کننده شده بود که هروقت ما میرفتیم سفارت او ایل که مرتب بمن التماس میکرد که برویم زودتر سفارتخانه ، هرچه میگفتیم ما هنوز کارمان درست نشده و موقع سفارت رفتن نشده ، میگفتنه برویم و بعد هم که چندبار میرفتیم و میگفتند جواب شما هنوز نیامده از امریکا یعنی ویزای شما ، این بچه دیگر این اواخر مایوس شده بود میگفت ما در دیگر همینجا در پاکستان بمانیم ، هرچه بدان دلداری میدادم میگفت نه می‌آید ، حالا اگر نشد امریکا میرویم جای دیگر ، تو نگران نباش بطوریکه این بچه آنقدر ناراحتی کشیده بود که وقتی من کارم درست شد میخواستم بیایم گفتیم سر راه یک‌گفتته بیامن برادرم را در انگلیس به بینم ، میگفت نمانیم من دائیم را هم دیگر نمیخواهم به بینم ، یکسر برویم پهلوی خواهیم و زودتر به خواهیم خودمان را برسانیم ، ولی من بهر حال چون فکر میکردم که دیگر من پولی ندارم که بتوانم سفر بکنم بهتر است که این برادرم را به بینم ، شاید این آخرین باری است که برادر را می‌بینم و از پهلویش رد میشوم ، یک‌گفتته ماندم پهلوی برادرم و از آنجا آمدم به اینجا و خوب بچه ام را بسرعت گذاشتیم مدرسه و دو مرتبه از سرزنشگی راسی کردم اینجا شروع کردم .

سؤال : برنامه داشتید که در امریکا شروع بکار کنید ؟

خانم دکتر شکوه : بله من چون در امریکا یک دوره هایی را دیده ام زدانتشگاه آربر میشیگان من یک دوره جلوگیری از آلودگی در میدل ایست دیدم و در دانشگاه های دیگر امریکا هم کم و بیش یک دوره های کوتاه مدتی دیدم ، تخصص من هم در پابلیک هلث (Public Health) هست که خیلی دولت امریکا ، به آن تخصص میگویند که احتیاج دارد ، البته بنده که تا حالا چنین علائم احتیاج را ندیدم ولی شنیدم که احتیاج دارد . البته من سعی کرده ام که یک کاری پیدا کنم تا الان اجازه کار نداشتم چون بطریقی وارد شده بودم که اجازه کار بمن نمیتوانستند بدھند ولی بعدها یعنی بعد از مدتی رفتم اجازه کار گرفتم و در سیتی امتحان دادم و قبول شده ام درسیتی

لوس آنجلس برای همین رشته خودم حالا به بینم که چه میشود البته سعی دارم که کار بکنم ، اگر بشود ، برای اینکه بهر حال باید زندگی من بگردد .

سؤال : الان با همه این خاطراتی که تعریف کردید واقعاً بعضی هایش خیلی دردناک است اگر بشما کلمه ایران را بگویند ، اولین صفت یا اولین خاطره‌ای کننه بفکرتان میرسد چیست .

خانم دکتر شکوه : عرض کنم خدمتتان که درست است که من در ایران ناملایماتی را تحمل کردم اینرا نمیخواهم بگویم از ایران ، در ایران تحمل کردم ولی بهر حال دوره‌های بسیار خوشی هم من آنجا داشتم خوب اول تولدم آنجا بود ، فرزند دوم من تولدش در آنجا بوده ، ازدواجم در آنجا بوده ، بستگانم در آنجا بودند و بعضی از آنها هنوز هستند بالاتر از همه من در آن مملکت درس خواندم ، خاطرات ایام کودکی وجوانی و نوجوانی و بعد دوران شغل و اینها همه توأم بوده با دوره‌های لذت‌بخش و آرامش بخش و خیلی مطبوع و دوست‌داشتمنی ، الان البته من در یک حالت هنوز شوکی بسر میبرم و خیلی زوداست که من بخواهم بگویم که بیطوفانه و خالی از عوارض آن شوک ، با صلاح اخیر میتوانم قضاوت بکنم هنوز من هر حرفی بزنم تحت تاثیر این اوضاع اخیر هست ، اما با این حال من نمیتوانم بگویم که اسم ایران که می‌اید ناراحت میشوم ، ایران وطن منست مضافاً " به اینکه عرض کردم خدمتتان که ما ها اختصاصاً " بخاطر اینکه بهای های غیر ایرانی همه به ایران احترام می‌گذارند و همه ایران را پطوریکه حتی بهای های غیر ایرانی همه به ایران احترام می‌گذارند و همه ایران را احترام آمیز یاد میکنند همه آرزویشان اینست که اگر توانستند یک سفری بکنند اول به ایران بروند و ایران را از نزدیک به بینند اینست که چطور من که یک ایرانی هستم و آن اعتقادات آنها را هم دارم و مضافاً " برای ایرانی بودنم ، میتوانم بگویم که از ایران بدم می‌اید ؟ یا وقتی که اسمش می‌اید ، نه ، من آنچه که دیدم از یک سیستم دیدم ، که نسبت به آن سیستم هم اگر فکر بکنید احساس انتقام جویی دارم یا نفرت دارم ، نه ، من فقط فکر میکنم که چقدر افسوس که هنوز مردمانی که در دنیا امروز زندگی میکنند که تعصبات آنقدر وجود اینها را گرفته در خودش که نمیتوانند تشخیص بدهند که در درجه اول انسان و انسانیت است که مهم است صرف نظر از اینکه چه عقیده ای حالا دارد یا چه چیزی در ذهنش هست ، شاید هم به این دلیل است که اینها ندیده اند نخوانده اند به آنها نشان داده نشده است ، شما به بینید از ایران که بیائید بیرون می‌بینید که چه مردمان بسیاری در این جهان هستند همه دارند زندگی میکنند همه اینها بندگان خدا هستند هیچ کدامشان هم مثل آنکه در ایران است فکر نمیکند ، دلیل نیست که این آدم چون آنجری فکر نمیکند یا باید او را از بین

برد یا اینکه این آدم خودش محکوم به از بین رفتن است . شما به بینید بهمیمن دلیل هم هست که دیانت بهائی تمام ادیان را قبول دارد و چون هم بندگان خدا هستند و آنها هم خالقان همان خالقی بوده که این یکی را آفریده است اگر قرار بشود که هر کس باید بگوید اینرا که من میگوییم درست است و بقیه همه غلط میگویند ، اصلاً "دنیا ای با بر جا نمیماند . اینست که طرز تفکر کوچک آنها واقعاً" موجب شده که اینهمه عوارض برای بعضی ها بوجود بیاید و الا این هیچ نه ارتباطی به آن کشور عزیز من دارد نه ارتباطی به افرادی که در آنجازندگی میکنند دارد . من یک نکته را ، خیلی هم طولانی شد ساعت صحبت ما ، معرفت کنم از تجربیات خودم : من خیلی وقت پیش از این که دوره دانشگاه هم تمام شد و سرکار رفتم ، برای کاری که میکردم ارزش قائل بودم ، فکر میکردم که این شغل من بهترین شغل است که در دنیا ممکنست وجود داشته باشد ، خوب کسی بودم و تازه از دانشگاه درآمده بودم یک کاری در اختیار در فرانسه ، اولین بار بود که بخارج از کشور سفر میکردم ، هواپیمای ما نشست مجبور شدیم هواپیما عوض بکنیم آن موقعی بود که کشور فرانسه با الجزایر میجنگید و از تما کسانی که هم قیافه الجزایریها بودند بدشان میآمد خیلی با ما بدرفتاری کردند بطوری که گفت اضافه بار دارید نمیشود سوار هواپیما بشوید ما آمدیم که کار بار مان را درست بکنیم و ماهم چون برای مدت طولانی آمده بودیم یک مقدار با خودمان بار آورده بودیم همینطور که نشسته بودم میدیدم که حالا هنوز آن علاقه به آن کار در وجود من بود و فکرم و دلم توی آن کشور خودم و در محیط کارم بود ، بیرون را نگاه میکردم می دیدم مردمان بسیاری میآیند و میروند که اصلًا" نمیدانند که چنین کشوری در دنیا وجود دارد که چنین پا یاختنی داشته باشد که چنین سازمانی داشته باشد که چنین سازمان یک تشکیلات فرعی و یک همچو منی ، اینها همه دارند زندگی میکنند میآینند و میروند چقدر هم زیاد هستند حتی اگر که احساس بکنیم که چقدر افراد کمی بزبان ما در دنیا صحبت میکنند و چقدر افراد کمی در دنیا هم عقیده ماهستند ، آنوقت فکر میکنیم چقدر باید هنوز فکر ما محدود مانده باشد آنوقت بود که بخودم گفتم و خودم را نصیحت کردم که این کاری که آنقدر جزئی است هیچ تاثیری در دنیا که هیچ بلکه در همان جای کوچک هم ندارد . چرا آنقدر برایش ناراحت هستی که گذاشتی و آمدی ! از آن دقیقه سعی کردم ، یک کمی فکرم را بزرگتر بکنم حالا من فکر میکنم اگر اینها که اینکارها را میکنند میدانستند که در این جهان بزرگ چقدر انسانها هستند با طرز تفکرهای دیگر همه هم بنده های خدا هستند همه را هم خدا دوست دارد چون همه را هم خدا خلق کرده و اگر که واقعاً" میتوانستیم ما به اینها بگوئیم و شاید کوتاهی از خودبهائی ها بوده ، اگر میگفتند که فقط

دیانت بهائی محفل محبت بین تمام مردم دنیا است، فقط بخارط اینست که همه این نفرت‌ها را از بین ببرد و جایش محبت بدهد، زیرا که بهائی را وقتی هم میکند و وقتی هم اذیت میکند نه دست به اسلحه میبرد نه دشنا میدهد برای اینکه فقط فکر میکند که مردم باید از نظر فکری فکرشان بسمت محبت به من علی الارض واقعاً جهت پیدا بکند، و این حالت دشمنی و نفرت وکیله از بین مردم برود حالا این کینه هرچه میخواهد باشد کینه نزادی میخواهد باشد، کینه ملی میخواهد باشد، کینه وطنی میخواهد باشد، کینه نمیدانم مذهبی میخواهد باشد، این کینه ها اگر بروند فکر بکنیم الان زمانی رسیده که فقط محبت باید جایگزین آن بشود وهمه چیز حل میشود. اگر هر وقت که من بصورت شما نگاه میکنم، فکر کنم و با عشق نگاه کنم، اما با محبت نگاه کنم هیچ وقت بدی توی وجودتان نمیرود، خوبیهای شمارا می بینم، اما اگر من بخواهم از اول بشما نگاه کنم که یک بدی پیدا کنم، یک نفرتی داشته باشم، فوری میگردم و هزار عیب پیدا میکنم این محبت اساس دیانت بهائی است پایه است و برای محبت هم کار میکنم، تلاش میکنم برای اینکه این محبت در روی زمین استقرار پیدا بکند و فکر میکنم که هر کسی که جز اینست فقط علتش فاگاهی است و هیچ وقت نه حالتی دارد، نه حالت انتقاموی دارد، نه حالت پرخاشگری دارد، نه حالت نفرت دارد اینست که من از هیچ‌کدام از آنها هم متنفر نیستم.

سؤال : فکر میکنید کی برگردید ایران ؟

خانم دکتر شکوه : والله خیلی سخت است که به این سوال من جواب بدهم، خیلی سخت است نمیدانم، فقط اینرا میدانم که نمیتوانم فعلاً "برگردام" این تنها چیزی است که میتوانم بشما جواب بدهم، در حال حاضر نمیتوانم برگردام اگر یک موقعی بررسد که من بتوانم برگردام آنوقت منوط به اینست که شرایط من در آن موقع بخصوص چه جوراست، آیا باید فوراً "برگردم" آیا مجبور هستم که یک مدتی اینجا بمانم بعد این مسائل را درست کنم، بعد این دیگر مربوط به آن زمان است.

(پایان مصاحبه با خانم دکتر شکوه)

خیلی از شما متشرکم .